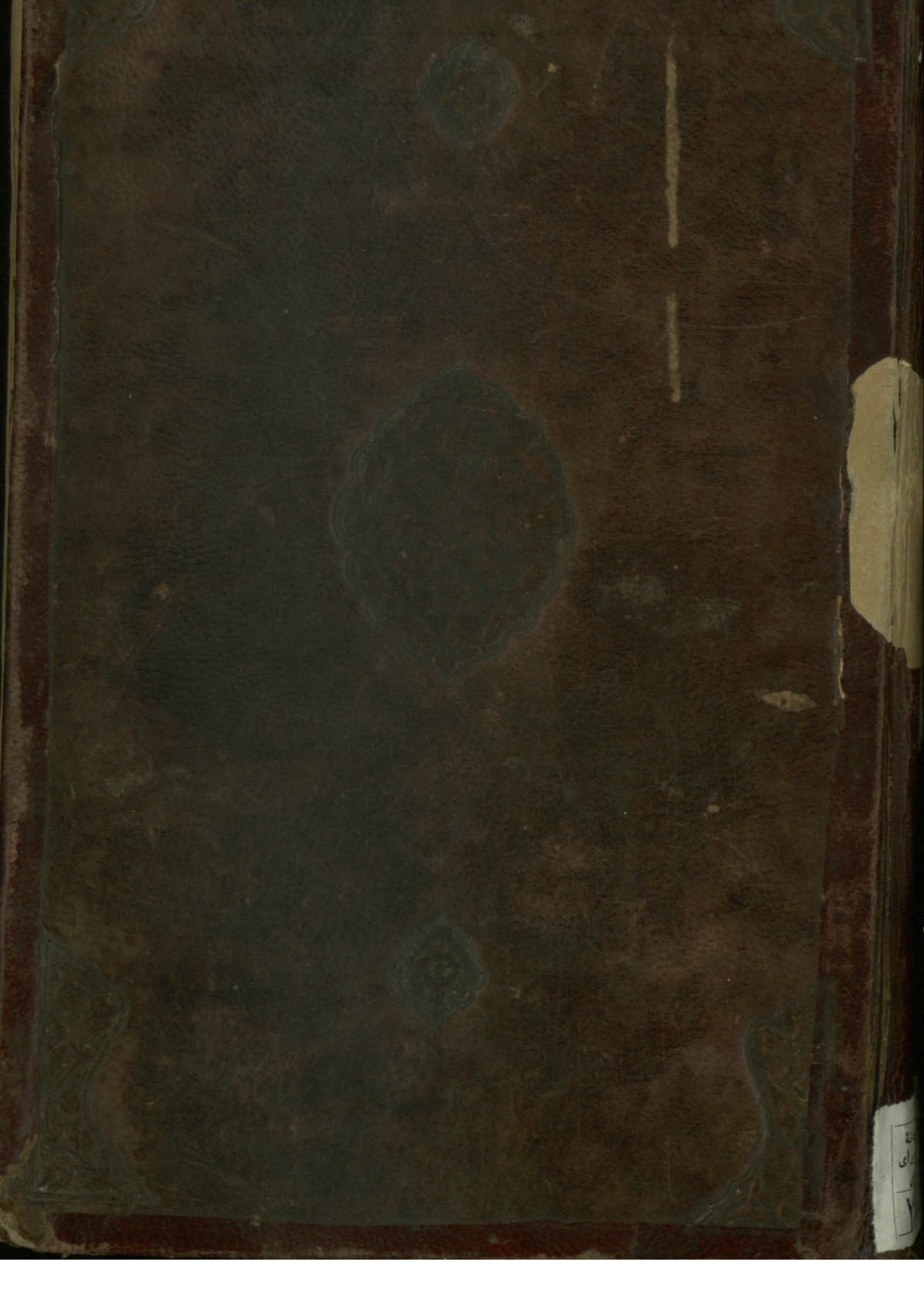




۳۵۵۷۰
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب دیوان قاسمی خطی
مؤلف
موضوع
بازدید شد
۱۳۸۱
شماره ثبت کتاب
۳۵۵۷۰
۲۶۱۴





[illegible] چاره [illegible] کردانم | که با وصف [illegible] سخن [illegible]
من و [illegible] توصیفات [illegible] | این قدر بس که حدیث زبان میرانم
کردگارا ملکا پادشها دیانا | تو کریمی [illegible] من چون [illegible] دانم
نظری کن ز ره لطف که عمریست که من | [illegible] تو [illegible] کردانم
با همه جودی [illegible] وجودی [illegible] | چه [illegible] فاقه [illegible]
همچو کرد سوال که بگو [illegible] بکجاست | گفتم آخر همه جا در همه جا می دانم
گر تو هم کنی از لطف و کرم بخشی | همه اقبال جهان [illegible]
من [illegible] صفات تو کجا ره یابم | عاجزم خسته دلم بی سر و سامانم
همه جا از همه رو روی تو جلوه گر است | مصحف روی ترا از همه [illegible]

چند روزیست که قاسم ز تو ماندست جدا | بس عجب [illegible] ای [illegible]

تو محبوب [illegible] جانی و [illegible] | فدای تو صد [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] الصلوة علیه السلام [illegible] | [illegible]
تو سلطان [illegible] و شاه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] جوانی [illegible]
تو [illegible] که جان و جهان را | [illegible] باشد شراب معانی
[illegible] و سلوک تو جبرئیل [illegible] | که با تو [illegible]
شریعت [illegible] حقیقت [illegible] | معانی [illegible]
[illegible] شریعت [illegible] | طریقت تو [illegible] شریعت تو دانی

[illegible] جبرئیل [illegible]
ترا [illegible] بنده [illegible]



همه کار و بار جهان سیج
همه کار و بار جهان سیج

ای صبح سعادت ز چمن تو هویدا — آن حسن چه حسنست تقدس و تعالی
من بندهٔ آن بادهٔ نابم که دمادم — در هر نفسی تازه کند جودت ما را
در مجمر بده‌ها در میخانه بهشتی — جان بندهٔ حسن تو زهی حسن مدارا
از کعبه و بتخانه مگویید بعاشق — از جنت و فردوس مگوست لقا را
امروز اگر رند و شوی مرد خدایی — فردا مطلب نسیه مجو عاشق فردا
ای هادی جان و دل و دین رحمت مطلق — بر قاسم بیچاره ز لطف تو ببخشا
دانند رفیقان که ره دور و دراز است — از کوچه مقصود بیا ز آن تمنا
در کوی تو پستیم زهی منصب عالی — ما روی تو پستیم زهی مقصد اقصا
چون نسبت ما با تو درستست نگویم — دیگر سخن از مرتبه آدم و حوا

پس مساجد شدیم بهر تو لا — مسجد اقصا کجاست مسجد اقصا
مسجد اقصای ماست بلده بر طیب — مسجد اقصای دنی فتدلی
مسجد اقصای ماست کنه معانی — مسجد اقصا حضور ولی و مولا

مسجد اقصای ما ظهور تجلی — مسجد اقصای ماست خاطر دانا
ای دل اگر طالبی و ره روی ای — عشق طلب کن مگو حدیث تمنا
دم مزن از کفر و دین که مرد و تجاشد — خرقه بسوزان مگو حدیث مصلا
گر تو کلیمی کجاست قدرت بیضا — ور تو مسیحی کجاست صفوت احیا
هست جهان بحر لیک بحر نباشد — خود نبود بحر جز بواسطهٔ ما ۱۰
قاسمی آن یار ظاهر است چو خورشید — دیدهٔ بینا کجاست دیدهٔ بینا

طلوع پرتو حسنت جهان گرفت اما — خلاف مذهب ایشان چیست معنی اسما
بجان تو که هزاران هزار دل تنگست — ز شهر عالم صورت بملک و ادنی
جهان پرست از این آفتاب عالمتاب — کجاست پرتو خورشید و چشم نابینا
ز شوق تو پستی عشق تو گفت زمان گویم — تن تمن تننن تن تللا للا تللا
بچشم زخم آمدی فتنه مرج — خلاف مذهب حق نیست عشقبازی ما
خطا و فعل خدا نیست راه جهل مرو — ز چهره‌ها بروی و خود رفتار و خطا

۴



همین دولت وصل تو قاسمی وارث / ز فکر پایهٔ طوبی و جنت الماوی

ای دل و جان عاشقان چشته تیغ مرحبا / غلغله تو در سمک کوکبه تو در سما
غیرت تو هزار بار ده بعالم فنا / بر سر کوی عاشقی شسته تیغ ابتلا
باده بیهشی و دم مزن صید در حرم مزن / لاف ز پیش و کم مزن بر در [illegible]
چونکه بجستش روی کرشمه کرین کروی / بال و پرت فنا کند بر تو نور ذات
گر تو بهار و گلشنی در همه چشم روشنی / یاد و حبیب جان فی هدایت تو اصفیا
نعرهٔ قلقلی زدم جام می صفا زدم / چونکه رسید از آن کرم جان و دلم [illegible]
تا تو چه گر تو عاشقی چیست طریق صادقی / تیغ خور زنده بر قفا صبر کننده در بلا

خوش خاطرم که یارم گفت مرحبا / همراه مرحباست صفا در دلی صفا
صافی شدست شیشهٔ دل از صفای عشق / ای لطف مرحبای ترا جان و دل فدا
زاهد محال گفت که از عشق توبه کن / من درد عشق را چه کنم چون برم دوا

تقلید گفت توبه و تحقیق گفت عشق / مغلوب شد حکایت تقلید غالبا
چون شد یقین که غیر خدا نیست فاعلی / ملقی ما رمیت بگو او رمیت را
جانم ز قصه‌های نکو رملول شد / ای جان بیا بیا ره توحید و انما
بیرون خرام شاه ره موحد سخن بگوی / این بود ابتدا و همینست و انتها
دل دولت وصال ترا رایگان بیافت / از بارهای بی گره شیدست بارها
چندین بگو که خون دل از دیده ریختیم / فرزند حال ماش گذر کن ز بلعصی
چون وارد است نیست بگو قصه از کتاب / بر شاه راه عشق بخوان رمز بل انی
قاسم سخن بگوی ز بحر ان جان گداز / در ظل عاشقی بگذر ز زمانه مضی

برافشان زلف مشکین را که خوش حالیم زین سودا / که می یابم ز بوی او نسیم جنة الماوی
دل و جان را تو محبوبی همه طالب تو مطلوبی / زهی حسن و زهی خوبی تعالی ربنا الاعلی
سلامت پیشگان زاهد سعادت مرد صادق / ملامت پیشه عاشق محبت عروة الوثقی
طریق زاهدان شیخی حدیث مفتیان فتوی / مقام راهبان عفت میان عاشقان غوغا



زمو جو هر چه میجویی که او دریا و تو جویی — بخوان مطرب بنیکویی ولولاه کما کما

تو او نی باش و ره میر و میان ره روان — که شد عالی‌تر از عالی مقام قرب او ادنی

تو در عقل لجوج خود گرفتاری نمی‌بینی — میان مجلس رندان چه عشرتها که دو تنها

چو خورشید جمال او نقاب از رخ برانداز — چه پنهانها نظر کرد و عیان شد مقصد اقصا

سخن از عقل و هشیاری مگو با قاسمی دیگر — که عیش جاودان دارد ز مستان بر و

هر چه آن میرود از حد ستمگر تا بسما — فاعلش را چو آن گفت که چون نیست و چرا

نوبت هجر مطول شد و روز اندازه گذشت — که درین حال بماند دل من وا ویلا

من ازین آتش سوزنده که در سر دارم — همچو شمعم همگی محو کند سر تا پا

آخر ای یار دلفروز چه بودست و چه شد — نظری کن بسوی بنده خود لحیا نا

نظرت است که گویند حیات طیب — نفست است که گویند که یحیی الموتا

تا کی تیر ملامت رسد از هر سویی — تیر پیداست ولی شست و کمان ناپیدا

قاسمی را چه غم از سرزنش دشمن و دوست — عشق بازی ز ازل گشت نصیب دل ما

گر صفات خدا کنی بسرا — وصف او گوی بنا الا علی

گر تو صدیق اکبری دانی — صفت صدق چیست صدقنا

جز از و نیست در سرای وجود — از خدا خواه دیده بینا

کس ز مجنون سوال قرآن کرد — گفت اسیری بعبده لیلا

عقل چند انک چاره سازی کرد — از سر ما نرفت این سودا

دل ببردی و رو نهان کردی — با که گوییم این شکایتها

قاسمی در خیال معرفت است — که نداند صباح را ز مسا

بلبل بوقت صبح بدرگاه کبریا — فریاد عشق زد که منم عاشق خدا

زار و نزار و شیوه تجرید همت است — درحال ما نگر ز سر لطف ربنا

مجروح و خسته ایم بمرهمی در پیست — چون مرهمی رسید صفا دربی صفا

آواره بود دل ز غم عشق در جهان — چون روی تو بدید لقد جاء من لنا



یاد تو روح ماست جمالت شموع ماست ... ما با تو بوده‌ایم درین دیر سالها
واقف شوی عجب نماند هیچ حال ... گر تو علی وقتی از سر لافتی
ای مدعی زحالت قاسم سخن مپرس ... غرقیم در وصال و فناییم در وفا

کل من والم تقف بوجه سما ... بیح التقف بوجه ابدا
چند ازین جهل را پرستیدن ... تا یکی پی روی نفس و هوا
گر تو مردی بگو که چندین چیست ... نفی پستان حق علی ایما
پادشاهان عرصهٔ ملکوت ... شاهبازان قرب او ادنی
در بحر محیط کن فیکون ... جان مقصود و مقصد اقصا
رهبران خرد براه نجات ... سالکان طریق صدق و صفا
باده نوشان جام لم یزلی ... ماه رویان احسن الحسنی
حد ما نیست وصف این شاهان ... ربنا عافنا وارحمنا
نشناسد زجهل زاهد شهر ... مرده خر زلولو لالا

چند با

حیف باشد که یار نشناسی ... جوهر جان ز صخرهٔ صما
قاسمی هرچه هست از دوست او ... سیدی ربنا توکلنا

نون گفت و قلم گفت تقدس و تعالی ... اجمال ز تفصیل مبرهن شد پیدا
تفصیل چه باشد که در قطره بهامون ... اجمال چه باشد سفر قطره بدریا
با قطره خطابی که ز تفصیل برون شو ... با بحر عتابی که ز اجمال برون آ
با ابر خطابیست که بر اوج سما شو ... با قطرهٔ باران که برین اوج مکن جا
با چه دم از قطره زدن راه رساد است ... با جام و صراحی سخن عشق و ولا
رو دیده و دل باز گشا تا که ببینی ... دل پیش حرام آمد جان مقصد اقصا
از جام می عشق تو جان غرق جهانست ... لعنت زهی جام زهی جودت صهبا

قاسم شب و روز همه حیرت و عشقت
زان روی دل افروز و زان لف سمن سا

چند پرسی زکجایی زکجایی زکجا ... از نهانخانهٔ تجرید دم و از دیر فنا



تو جدل میکنی اما چه کنی چون نکنی
گفت ورع حق تو حق اکثر شیء جدلا

زاهد ار چشم یقین بازگشاید بیند
ز خدا خوان بخدا دان ز سمک تا بسما

صوفی از شیوه اوراد صفای دارد
یک سر گر نرسد در صفت صفوت ما

کار کس بصلاحی و صلاحی موقوف
نظر عاشق دلسوخته بر عین عطا

مجلس خیر است خبر را بگذار
بیخبر شو که همه بیخبرانند اینجا

دفع منکر بخرابات شد آخر کرد
بهر زاهد رکبر و باده زهی مولانا

گر دمی میل کنی جانب این میرستان
در دمی زنده شوی از دم یحیی الموتا

گفت محبوب که من شغل خود کردم
ما اراد الملک الملک بهذا استلا

هیچ دفعی نکند دوست علی رغم حسود
قاسمی را نفسی یاد کن الاحیانا

تا پریشان نکند زلف ترا باد صبا
متصور نشد بحالت جمعیت ما

موکشان عشق مرا بر در مسجد بت
الله الله چه تفاوت ز کجا تا بکجا

هرچه در وصف تو گفتند زبانی ما
سخنی بود بت ... مکتب قاسم

راست ناید بتکلم کردو جهان شرح دهند
تا بیابد صفت عشق من و حسن ترا

شاهد جان منی پیش جمالت چو شمع
دارم امشب هوس سوختن از سر تا پا

دوش گفتی که در آیینه رخساره ببین
بخدا میشکری گفتمت آری بخدا

دل قاسم ز سر جان گرامی برخاست
بوفاداری حسن تو زهی حسن و وفا

ایها الصابرون فی البلوی
طرقوا طرقوا الی المولی

راه نزدیک و یار نزد تحیت
قطع شد قصه بیا با نهها

یار با ماست یا نصیب ای دل
الله الله ز دیده بینا

دین حق را مجوی علی التقلید
راه حق را مروی علی العمیا

بهدای عشق هادی و مهدی
بهدای پیر مولی و مولا

هم تویی منبع حیات ازل
هم تویی اصل مقصد اقصی

بامید تو قاسمی زنده است
سیدی ربنا تو کلنا



شراب آتشین آمد ز دست ساقی جانها / بنوش این جام آتش را تو کلّا علی المولی

شراب ارغوان درکش مترس از آب و آتش / برقص اکنون زمان خوش خوش ببین در جود صهبا

کمالات تو از خود جو که بحر و حدتی نه جو / توهی ناموس این صهبا توهی قاموس این دریا

توان شاه جگرسوزی که سلطان و پیروزی / یگانه جام تو دریا یگانه پشت عنقا

مترس از حیله دشمن قدم در عشق محکم زن / درآ در وادی ایمن چو بیمودم من الصحرا

ز من بشنو سخن آسان تو فرصت را غنیمت دان / ز عاشق یاد گیر ای جان مکن امروز را فردا

تو جان جان جانانی ز چشم خلق پنهانی / برون آ از در خانه که بربستند محملها

بهر جای که آن یارست من سرسبز و دلشادم / وگر جا هیچ ما کانوا و کانو هیچ ما کنا

همیشه قاسم مسکین تو امید میدارد / توهی حاضر توهی ناظر توهی پنهان توهی پیدا

وله

عقل از عقیله خیره و عشق از جنون و سودا / یارب چه چاره باشد این درد را مداوا

عقل است در تفکر عشق است در تحیر / آن عقل در تدبر آن عشق در علالا

عقل است در تکلف عشق است در تلطف / عقل است در تمنا عشق است در تولا

عقل استناد جوید عاشق معاد جوید / عقل اجتهاد جوید عاشق رفیق اعلی

ای جان جمله جانها سرمایه عیانها / ای معدن نهانها هم لا توهی هم الا

ای عشق بس ودودی لعل زبان سودی / سرمایه شهودی بحری ولی مصفا

زان غمزهای فتان زان شیوهای شیرین / حیران شدیم حیران شیدا شدیم شیدا

از جام کل حزب مستند جمله عالم / مستند جان قاسم از جام حق تعالی

زهی شوق زهی شوق زهی عشق و تمنا / زهی عشق جهانسوز زهی حسن تولا

زهی لطف و کرامت زهی حسن قد و قامت / زهی روز قیامت زهی نور تجلی

زهی یار زهی یار زهی مونس احرار / زهی معدن اسرار زهی منصب اعلی

زهی نور زهی نور زهی آیت منصور / زهی آیت مشهور تقدس و تعالی

زهی طالع مسعود زهی حامد و محمود / زهی واجد و موجود زهی حضرت والا

زهی ذات معلا زهی نور مزکی / زهی روح مصفا زهی مونس مولا

ز سوز تو کبابم سراسر سوز تا پا هم / همه مست خرابیم از آن جام مصفا



زهی فتنه برانگیز زهی شهد شکرریز
زهی روی دلاویز زهی زلف سمن سا
کهی فتنه جانی کهی شور جهانی
کهی امن و امانی کهی کان خطا
کهی قاضی شهری کهی شحنه قهری
کهی چشمه نهری کهی موج و دریا
تویی کاشف اسرار تویی قاسم انوار
تویی سالک اطوار تویی اسم مسما

ای آسیا ای آسیا سرگشته چون ما
از [illegible] راز خود با ما بیان کن ماجرا
در چرخ خود مستانه در دور خود فرزانه
از [illegible] داری چنبر [illegible]
از کان خدا [illegible]
[illegible] از قضای ما [illegible]
داری سلوک [illegible]
در [illegible]
از آب داری جان [illegible]
ای عقل دور اندیش ما [illegible]
گم شو [illegible] اسرار [illegible]
هم تو توی هم [illegible]
هم جان تویی هم [illegible]
هم آسیا [illegible]
ای عشق [illegible]
در [illegible]

[illegible]

1

[illegible]



بیاید رفتن و حسن حدیث عشق گفتن
کجا شاید سخن گفتن ز وصافی کمالاتش

به پیش خسرو و خاقان همه با خاک یکسان
اگر یک گوهر رخشان مبین از بحر دریا

پیالی جان خوش سودا به پیش نور تجلی را
خطاب مستطابی را بگو لبیک او اوحی

مگو ارنی بپرس از منع لن در عالم معنی
که غرق بحر و حیرت شد درین وادی ای

دعا خوانان او ادنی فرو ماندند در عالم
ولی پیری دگر باشد دعا را بادیه عیسی

کز آن جانان فرو ماندند در ظلمات تاریکی
ببر بربند این ره را بپا بگذر و جان استغنا

ولی بشنو ز من پندی که بیرون آی ازین بندی
گر از معنی خبر داری همان در لا و در الا

تو در ظلمات من ماندی در آن خشنود و خوشحالی
اگر دین و دل داری بنه نکوی سور ماتم را

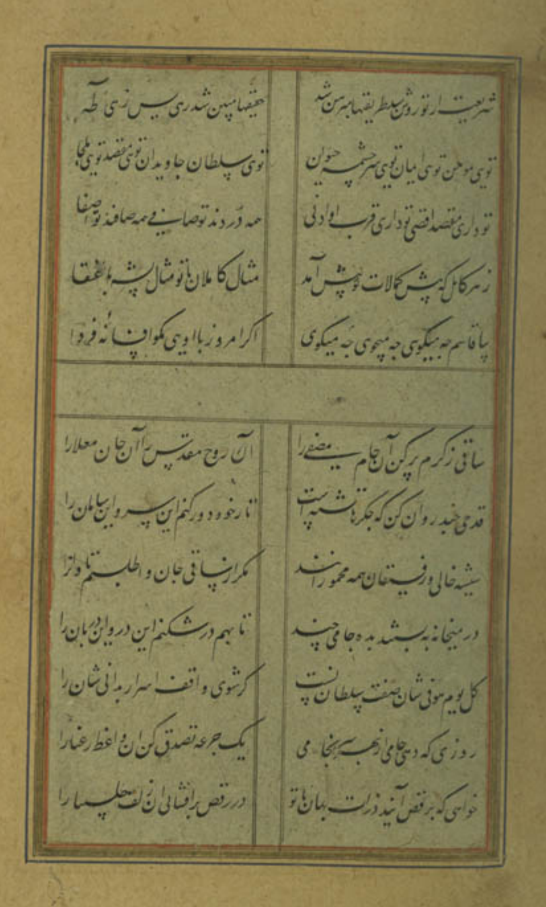
عجب وابسته جسمی مسمی نیستی اسمی
چو اهل عادت و رسمی چگویم با تو ای عنقا

بصورت آدم و حوا بغایت روشنت آمد
معنی عقل و نفس کل ما را چه آدم و حوا

اگر هشیار و پنداری همین در قدرت باری
هزاران آدم و حوا که ناپیدا شده پیدا

اگر هشیار و آگاهی مباش از مردم لا
مگو با عقل سرگردان حدیث عاشق شیدا

الا ای احمد مرسل چراغ مسجد و منبر
تویی سید تویی سرور تو ... تقاضا را


شریعت از تو روشن شد طریقت با تو برهان شد
حقیقت با چنین شد ره زبس زی طه

تویی مومن تویی ایمان تویی سرچشمه حیوان
تویی سلطان جاویدان تویی مقصد تویی ملجا

تو داری مقصد اقصی تو داری قرب او ادنی
همه دردند تو صافی همه صافند تو اصفا

ز هر کامل که پیش کمالات تو پیش آمد
مثال کاملان با تو مثال پشه با عنقا

بیا قاسم چه میگویی چه میجویی چه میگویی
اگر امروز با اویی مگو افسانه فردا

ساقی ز کرم پر کن آن جام مصفا را
آن روح مقدس را آن جان معلا را

قدحی چند روان کن که جگرها تشنه است
تا رخ و دو ور کنم این پیر و این سامان را

شیشه خالی و رفیقان همه مخمور شدند
مگر از ساقی جان و طلبم تا ور ازا

در میخانه ببستند بده جامی چند
تا هم در شکنم این در و این دربان را

کل یوم هو فی شان صفت سلطان است
گر شوی واقف اسرار بدانی شان را

روزی که دهی جامی ز بهر انجامی
یک جرعه تصدق کن این واعظ رعنا را

خواهی که برقص آید ذرات جهان با تو
در رقص برافشانی آن زلف چلیپا را





سواد زلف ز رخسار برفشان و بگو / بماهتاب چه حاجت شب تجلی را

بلای عشق بدعوی قدم کمان کردست / که داشتم همه عمر این تمنی را

اگرچه زار و نزارم ولی بدولت عشق / کسی چو من نکشید این کمان دعوی را

بپیش قاسمی از زهد دم زند ای تر / بکاهلی نتوان کرد ترک اولی را

ا

وقت آن شد که می ناب دهی مستان را / خاصه این چند دل شوریده سرگردان را

قدحی چند روان کن که جگر تشنه است / تا ز خود دور کنم این سر و این سامان را

شیشه خالی و رفیقان همه مخمور اند / مگر از ساقی جان و طلبم تاوان را

در میخانه چو بستند بده جامی چند / تا هم درشکنم این در و این دربان را

کل یوم هو فی شان صفت سلطانیست / گر شوی واقف اسرار بدانی شان را

جان من کشته آن غمزه مستانه است / چه محل باشد در حضرت جانان جان را

قاسمی زاهد ما درد و گنه داشت ولیت / می ننوشید و بسی طعنه زند مستان را

مست از شراب عشق کن این عقل دوراندیش را / از بوی گیسی مشکبید چیزی بده درویش را

ای نور ایمان وجه تو وی جمله جان خوی تو / وی کعبه جان کوی تو چیزی بده درویش را

دست و دلی دارم تهی وز نار غم خواهم بهی / درویشیم شیدا الهی چیزی بده درویش را

ای جمله دلها ریش تو افتاده دلها پیش تو / ای جان ما درویش تو چیزی بده درویش را

ای جمله عالم جود تو وی نفس خشنود تو / ای بود ما از بود تو چیزی بده درویش را

ای شاه فرد واحد وی مالک ملک ابد / امید میدارد خرد چیزی بده درویش را

دل را که دارد حالتی خواهد ز وصلت شربتی / بر جان او نه منتی چیزی بده درویش را

غایت ندارد آن کرم قاسم گدا شد لاجرم / ای پادشاه محتشم چیزی بده درویش را

ا

هر صبحدم پیغام خود گویم برای بادرا / تا عرض حال دل کند آن سرو حوری زاد را

پیش درش افتاده ام بر خاک ره چون بندگان / زین باب دیدم در شرف پیشاب پیش افتاد را

گر رفت اشکم بر زمین از حسرتهای عشق / آخر رسانید این دلم تا آسمان فریاد را

خواهم که بر بنیاد دل بنیاد صبری افکنم / عشقش همه بر میزند بنیاد این بنیاد را



تا ذکر آن لب در دهن شمع در میان سخن
شیرین چو شد ز مختصر میخوانم این اوراد را

دم زد ز آن لعل او چشم ما شتاب نیب
از دگواه اندر نظر این اشک مردم زاد را

از چشم مستش قاسمی دارد دلی در موج خون
رحمی نشد بر صید خود آن دل سیه صیاد را

ا

ساقی بیار باده بنواز عود را
یکدم بلند کن نغمات سرود را

جای تشنگان حیات ابد ریبان
می بر زنید زاهد خشک حسود را

شیطان حسود و دشمن و رحمان انیس جان
بجخت راکی و کجا بجخت

بجخت راکی و کجا بجخا است سیاه
بهر که میکنند رکوع و سجود را

بر وحدت خدا همه ذرات شاهدند
هجران نصیب منکر گور کبود را

در مصطفی گریز که دریای رحمت است
بگذار باد و سبلت عاد و ثمود را

هر که سرود عشق تو گوید عاشقان
قاسم روان کند ز دو دیده درود را

ا

نمیدانم چه افتادست قسمت از قدر ما را
گزین درگاه میرانند دایم در بدر ما را

از این معنی چه دلشادم تو زین دولت افتادم
از این معنی که شد همراه ماهی در سفر ما را

برو ناصح مده پندم که با کس نیست پیوندم
که جز پیر مغان نبود درین ره راهبر ما را

برو زاهد مگو حدیث توبه و تقوی
که اندر کوی جانان نباید حدیث مختصر ما را

بچشم وحدت مطلق ندیدم روی جانان را
درین حالت نمی آید دو عالم در نظر ما را

ز بیم هجر می نالد جرس ها در بیابانها
ز فریاد و جرس گشت معلوم این قدر ما را

دل قاسم پریشان شد که یار از دیده پنهان شد
از این فرقت رسد هر روز داغی بر جگر ما را

باده میریزند ساقی دم بدم در جام ما
تا چه خواهد شد ز جام یار ما آن جام ما

ما همه مستیم از آن دولت که نبود حاصل
همچو دولت ناگهان مست آمدی بر بام ما

چون سر از خاک لحد در حشر بردارم ز خواب
مست و حیران تو باشد جان دردآشام ما

لب بلب مستان آن پیمان جاویدان شدیم
ساقی جام لبالب میرسید انعام ما

عقل ما در راه او سرگشته و حیران بماند
در حقیقت عشق ما شد هادی اسلام ما

ما نشان نام خود در راه او در باختیم
بعد از آن تا خود که گوید از نشان و نام ما



جان قاسم غرق منت گشت از سر تا بپای — گر کرامت آب رحمت ریخت در جام ما

از حد گذشت قصه درد نهان ما — ترسم که ناله فاش کند راز جان ما

جائی رسید ناله که از آسمان گذشت — با او هنوز هیچ جا نرسید این فغان ما

گم گشته‌ایم در طلب حی لایموت — از سالکان ره ندهد کس نشان ما

نی همدمی چو شیشه که در روز رستخیز — با دوستان حدیث کند داستان ما

نادیده کرد و هر نفس از لطف عیب پوش — چندین جفا که دید ز ما دوستان ما

در آتش تو منتظر آب رحمت ایم — ساقی بیار جام می ارغوان ما

بی حکمتی غریب و حدیثی عجیب نیست — شادی بگریان و غم جاودان ما

همت نگر که از همه عالم فراغتند — دردی کشان کوچه دیر مغان ما

بسیار فکر کرد و ندانست هیچ کس — در لطف آن دهان خرد خرده دان ما

گفتم که قاسمی چه گرفت ای مراد جان — گفتا که رند زنده دل پس مدان ما

هزار بار نمک ریخت بر جراحت ما — به شیوه‌های ملاحت زهی ملاحت ما

ز دست جور جهان دل خلاص گشت تمام — ز شیوه‌ها که غمش کرد در حمایت ما

هزار تیغ جفا از تو بر جگر خوردیم — خلل پذیر نشد ذره‌ای ارادت ما

بیا که با تو جواب حیات شیرین نیست — هزار تیغ ستم گر شود حوالت ما

اگر سوال کند از تو دل و دین گیست — بچشم مست تو باشد همه اشارت ما

تویی که شاه جانی اول و آخر — همین بود نفس آخرین شهادت ما

چو سر حسن تو شد فاش جان قاسم گفت — که فاش شد بجهان قصه کرامت ما

ای چشم تو در شوخی سرفتنه دورانها — خط خوش و رخسارت رشک گل و ریحانها

از نرگس مخمورت وز زلف پریشانت — سرمست صفا دلها آشفته غم جانها

گفتم که بگو دانم وصف دهنت گفتا — در قصه جان بندی دعوی عرفانها

در مسجد و میخانه هر جا که روم پیشم — از درد تو زاریها وز شوق تو افغانها

گفتی همه تیر خود بر جان تو اندازیم — ای عهد شکن یاری کو آن همه پیمانها



از غایت مشتاقی باشد دل و جانم را / با جور تو ز احسانها با درد تو درمانها

شوق تو ز جان من گر میطلبی شاید / چون گنج طلب کردن در سمت بیابانها

کشتی دل قاسم را از جور بسوزانم / دل غرق خجالت شد از کثرت احسانها

ای پرتو از جمال تو تابنده آفتاب / وی پرتو از جمال تو فرخنده آفتاب

چون دید از جمال که یک لمعه بیش نیست / از شوق نور روی تو ز خنده آفتاب

تو آب زندگانی جانها که ای تست / از آفتاب روی تو شد زنده آفتاب

اندر سماع ذره همه جان پرتو تو دید / این هر سبب که جیبت بر افکنده آفتاب

تو پادشاه حسنی و حسن تو لم یزل / با تیغ حکم تو سر افکنده آفتاب

تا آفتاب روی ترا دید سجده کرد / در پرتو جمال تو شرمنده آفتاب

قاسم نثار مقدم آن شاه دلفروز / جیب و دهان خود بزر آکنده آفتاب

ای از جمال حسن تو تابنده آفتاب / وز آفتاب روی تو خورشید در [illegible]

اندر میان پرده غیرت نشسته / دور از روی تو مرد و شیخ و شباب

تا در هوای عشق تو رقصان چو گرد شد / مرغ دلم رمیده ز سودای خاک و آب

تو آفتاب حسنی و ما سایه تو ایم / ای آفتاب حسن ازین سایه رو متاب

زنهار دور باش براند ز هر طرف / جان از در تو دور نگردد و هیچ باب

گاهی که عاشقان برسیدند در وصال / چون از تو شد حجاب چگویم در عتاب

ای قبله جمال تو جوییم جاودان / چون الصلاة یار خطابست مستطاب

گویند منکری سوی دوزخ روان / گفتند عاشقان که ذهاب بلا ایاب

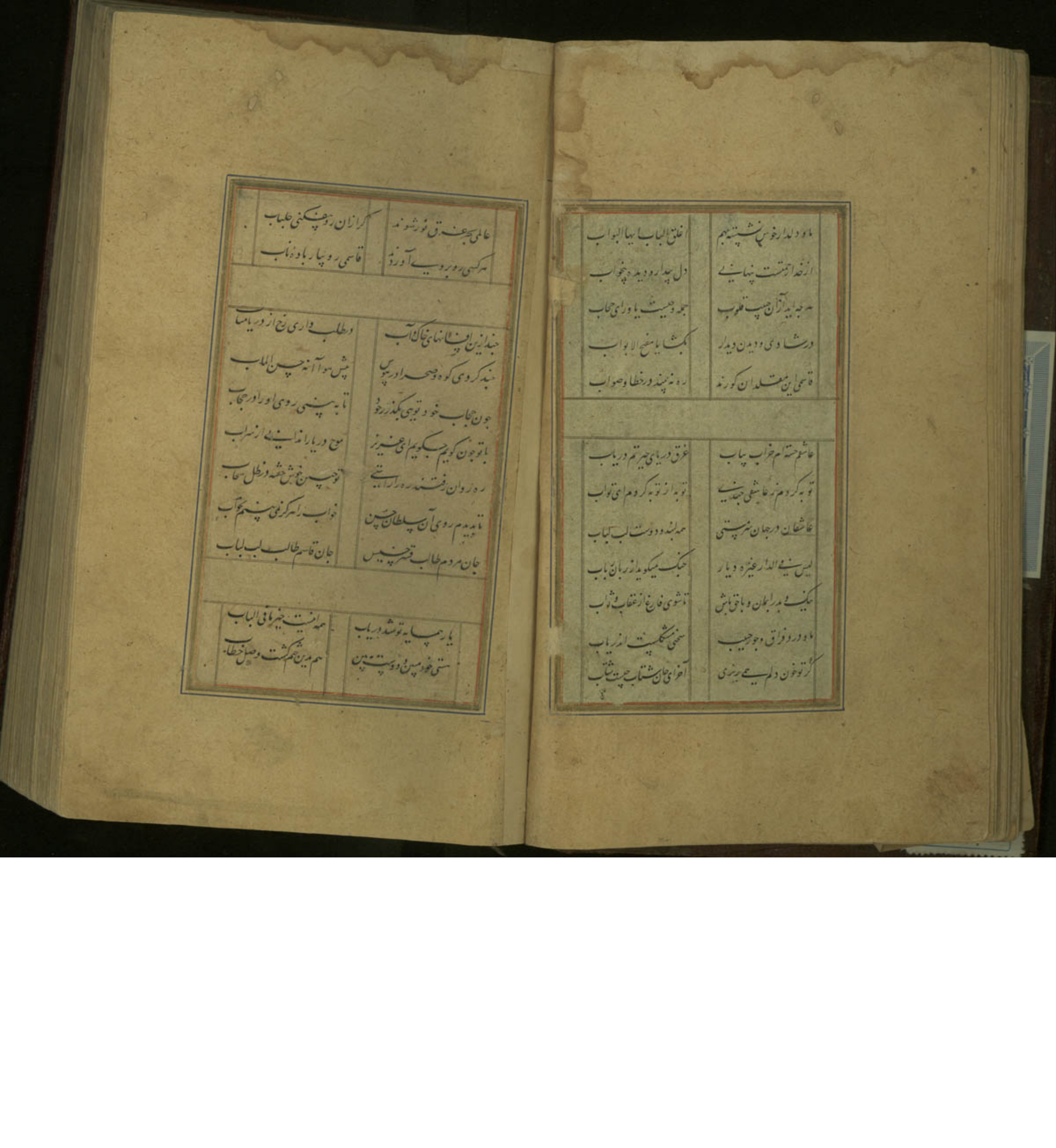
ما بنده تو ایم چه بیم از امید و بیم / ما عاشق تو ایم اگر عفو اگر عقاب

عالم چو قشر آمد و عاشق لباب او / گر عاشق کسی واقف شو از لباب

تیره است وقت ما که نداریم باده / قاسم ز خم یار طلب کن شراب ناب

سخنی میرود به وجه صواب / همه قشرند دوست لب لباب

دوست در پرده می نماید روی / دل با چاک میزند جلباب



ما و دلدار خوش نشسته بهم ‌‌ ‌ اغلق الباب ایها البواب

از خدا رحمتت پنهانی ‌‌ ‌ دل بیدار و دیده در خواب

هر چه آید از آن حبیب قلوب ‌‌ ‌ همه رحمت بود ورای حجاب

در شادی و دیدن دیدار ‌‌ ‌ بگشا یا مفتح الابواب

قاسمی این مقلدان کورند ‌‌ ‌ ره نه بینند در خطا و صواب

عاشقم خسته ام خراب بیاب ‌‌ ‌ غرق دریای حیرتم دریاب

توبه کردم ز عاشقی چندی ‌‌ ‌ توبه از توبه کردم ای تواب

عاشقان در جهان سرمستی ‌‌ ‌ همه لبند و دوست لب لباب

لیس فی الدار غیره دیار ‌‌ ‌ چنگ میگوید از زبان رباب

ترک خود را بمان و باقی باش ‌‌ ‌ تا شوی فارغ از عقاب و ثواب

ما و درد فراق و جور حبیب ‌‌ ‌ سخن مشکلیست اندریاب

گر تو خون دلم همی ریزی ‌‌ ‌ آخر ای جان شتاب چیست شتاب

عالمی بحر عشق غرق شوند ‌‌ ‌ گر ازان رخ بفکنی جلباب

هر کسی رو بروی آورند ‌‌ ‌ قاسمی رو بیار باده ناب

چند ازین افسانهای خاک و آب ‌‌ ‌ در طلب داری رخ از دریا متاب

چند گردی کوه و صحرا در پی ‌‌ ‌ پیش شو آینه چون الماب

چون حجاب خود تویی بگذر ز خود ‌‌ ‌ تا ببینی روی او را در حجاب

با تو چون گویم چه گویم ای عزیز ‌‌ ‌ موج دریا را نداند آن سراب

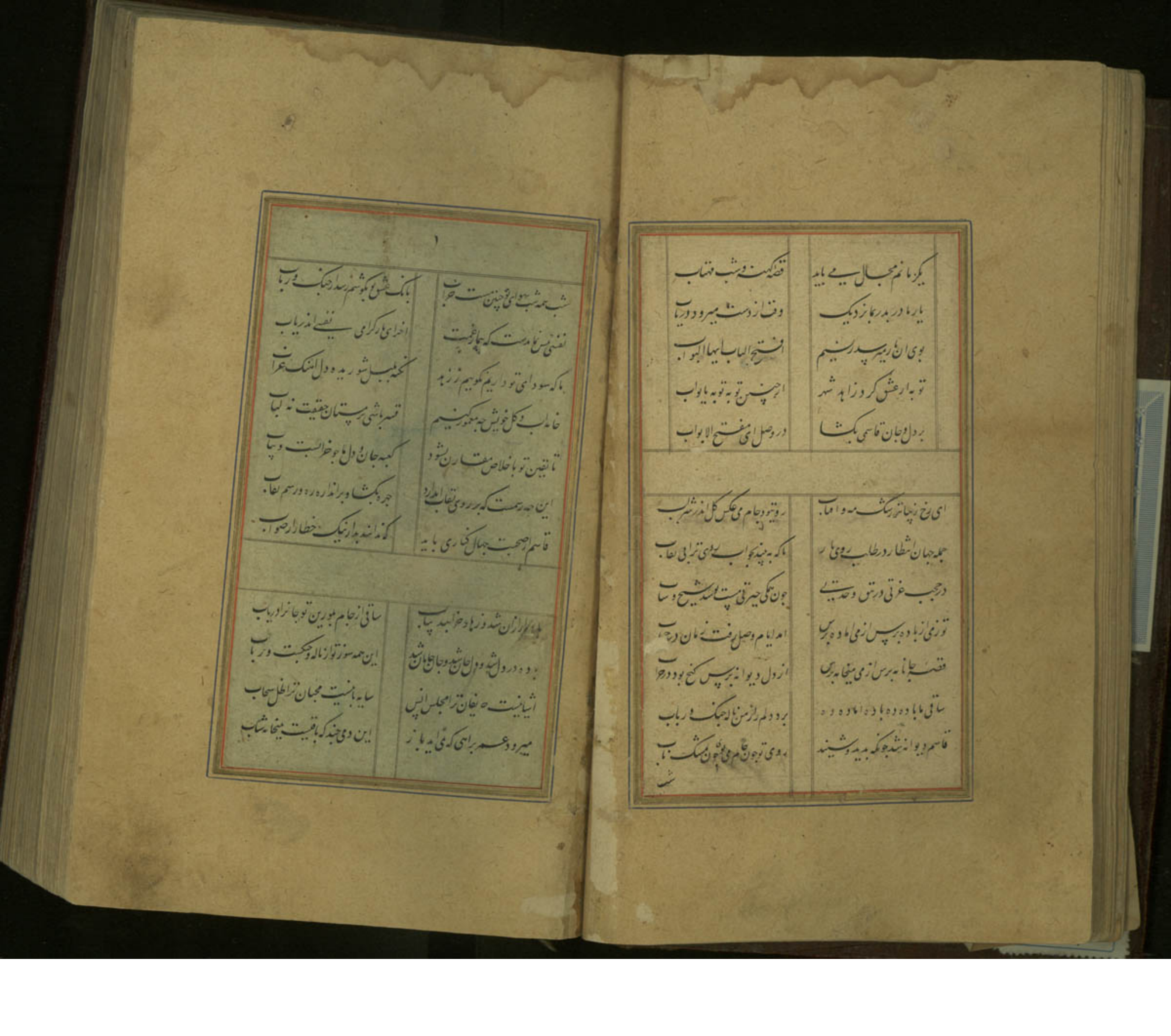
رهروان رفتند ره را راستی ‌‌ ‌ تو چنین خوش خفته در ظل سحاب

تا ببینم روی آن سلطان چین ‌‌ ‌ خواب را سر گیر چشمم پر آب

جان مردم طالب قند و خبیص ‌‌ ‌ جان قاسم طالب لب لباب

یار همسایه تو شد دریاب ‌‌ ‌ همه افتیت خیر ما فی الباب

هستی خود ببین و دوست ببین ‌‌ ‌ هم بدین ختم گشت وصل خطاب



یکی بانم مجال سپی باید — قصهٔ کهنه و شب مهتاب
یار ما در بدر بما نزدیک — وقت از دست میرود دریاب
بوی آن یار میرسد ز نسیم — افتتح الباب ایها البواب
توبه از عشق کرد زاهد شهر — از چنین توبه توبه یا تواب
بر دل و جان قاسمی بگشا — در وصل ای مفتح الابواب

ای رخ زیبات ز رشک مه و آفتاب — رو تو و جام می عکس گل اندر شراب
جمله جهان منتظر در طلب روی یار — ما که به پند جواب بی تو ترابی لعاب
در حجب غرقی در تن و حدیثی — چون همگی حیرتی مست شد شیخ و شاب
تو ز می زیاده پرس از می ماده پرس — آمد ایام وصل رفت زمان حجاب
قصهٔ جانانه پرس از می میخانه پرس — از دل دیوانه پرس کنج بود در خراب
ساقی ما باده ده باده ده باده ده — برد دلم را ز من ناله چنگ و رباب
قاسم دیوانه شد چونکه بدید و شنید — روی تو چون جام می موی تو چون مشک ناب

۱

شب همه شب هوای تو چنین مست خراب — بانگ عشق بگوشم رسد از چنگ و رباب
نفسی مست نامدست که بیمار غمت — آخر ای یار گرامی نفسی اندریاب
ما که سودای تو داریم بگوییم ز زهد — نکته بلبل شوریده و دل آهنگ عراق
خانه بی کل خویش چه معمور کنیم — قصر باشی ز پستان حقیقت نه لباب
تا یقین تو با خلاص مقارن نشود — کعبهٔ جان و دل ما چو خراب است و یباب
این چه رسمیست که بر روی نقاب اندازد — چهره بگشا و برانداز ره و رسم نقاب
قاسم از صحبت جهال کناری باید — که نداند بد از نیک خطا از صواب

یار ما زان شد و ز باد خرابید بیاب — ساقی از جام مبورین تو جان را دریاب
... در دل شد و دل جان شد و جان جانان شد — این همه سوز تو از ناله و چنگست و رباب
آشیانیست ... نغمه تر امجلس انس — سایه با نیست مجان تر از ظل سحاب
میرود عمر بر آهی که نیاید باز — این دمی چند که باقیست میخانه شتاب



پیش اصحاب شریعت سخن از لا و نعم
پیش سلطان حقیقت نه سؤال و نه جواب

دل بجانان ده و تجرید شو از سر و جهان
دل و جان از بر ما بینی کو از دل حجاب

قاسمی غیر خدا نیست که در ملک وجود
خویشتن را بشناسی که توئی لب لباب

ای ز جمال روی تو تابنده آفتاب
وی آفتاب روی ترا بنده آفتاب

تا آفتاب روی تو بفروخت جان خرید
از دولت تو گشت فروزنده آفتاب

ما حسن روی خوب ترا طالب آمدیم
مطالبان حسن و فروشنده آفتاب

چون آفتاب روی تو در دریا بدید
پیش مه روی تو شرمنده آفتاب

تا آفتاب بر در و بام تو افتاد
گشت از فروغ روی تو رخشنده آفتاب

چون آفتاب روی ترا دید بنده شد
از اشتیاق روی تو شد دل زنده آفتاب

قاسم هوای روی تو دارد بر دو روش
چون هست از جمال تو تابنده آفتاب

اسمعوا منی یا اولی الالباب
همه بنده و دوست لب لباب

همه در وقت آشکار و نهان
این حکایت کنند چنگ و رباب

هر چه بشنید در میان آورد
بیهمان صف جو واز مطراب

جز تو کس نیست در ظهور و بطون
سهین شد تمام فصل خطاب

ما بمحبوب راز میگوییم
اغلق الباب ایها البواب

سخنی میرود ز روی درون
این سخن راند وقت جان دریاب

سخن از روی و زلف او گویم
قصه روشن و شب مهتاب

سر زمانی مدار خنده ز جیب
دل مبند یده در رباط خراب

قاسمی روی بر زمین دارد
روی از این جسته قصیر متاب

سخنی میرود و لبصادق و صواب
جان عالم توئی بجان دریاب

جمله ذرات رو بدان سوینند
که توئی جمله را ملاذ و مآب

با تو کس را برابری نرسد
که توئی مرجع عقاب و ثواب

از درت دل هیچ در نرود
آن از موریم در همه ابواب



دل و جان را کجا کند روشن / زاهد مرده واعظ در خواب

سعی کن سعی تا برون آری / کشتی عمر خویش از غرقاب

قاسمی عمر تا زین بگذشت / بشتاب است عمر ما بشتاب

لب عالم منم چه لب لب لب / منکر این سخن مباش عجب

گر بجایی رسیده‌ای ای دل / سخن از ماه کو چه جای شهب

عقل و جانم ربود و حیران ساخت / این بود عشق شان نشاء حب

گر ترا آه آتشین باشد / ور دمی حاصلت رفع حجب

ذات او در حاطه چون نیست / در که زان نشان مکو نصب

چون یقین شد کزین طرف دوری / در طریق یقین در آن فاطلب

قاسمی وارهان بدولت عشق / یوسف جان ازین غیابه جب

ا

بیاوت زنده‌ام انیت مشرب / دامت بنده‌ام الیت مذهب

جمال

جمال جان نوازت را نشادی / همه امید میداریم یارب

چو پیدا گشت اسرار انا الحق / شب اندر روز گم شد روز در شب

اگر تو سالک راهی بتحقیق / ز غیر او تهی کن قلب و قالب

لبم خشکست جانم تشنه دلیم / بیار ای ساقی آن جام لبالب

مرا از خواب خوش بیدار کردند / بعکس روی خود آن ماه نخشب

بقول کن مرا در ستور اورد / جهان شیرین شد از آنجا بعقب

جمال دلربا بنمای از دور / روان قاسمی را کن مقرب

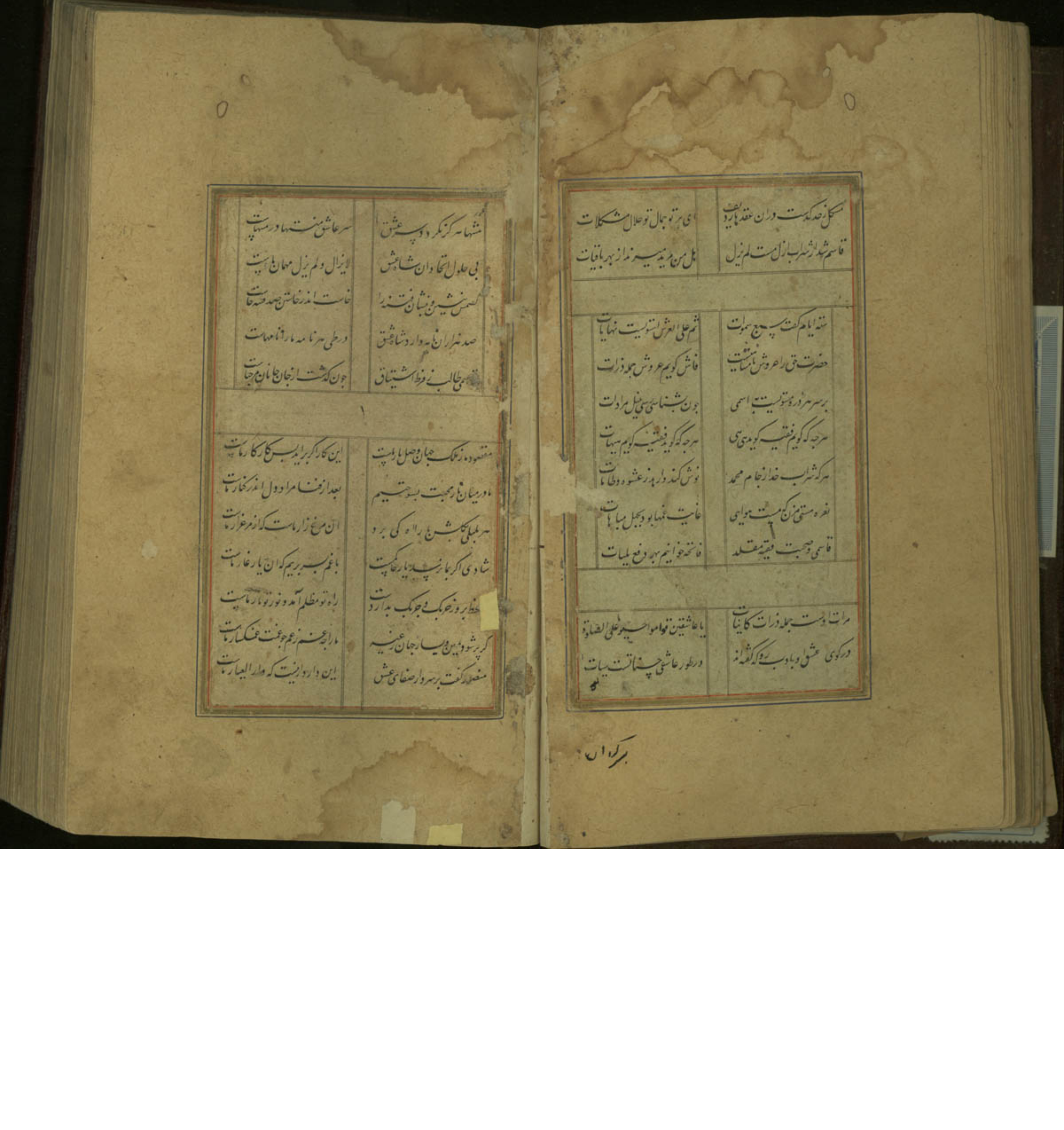
ای مظهر جمال تو مرآت کاینات / وی جنبش صفات تو از مقتضای ذات

هر جا که هست لمعه روی تو لامعست / گر کنج صومعه است و گر دیر سومنات

چون ظاهر از مظاهر ذرات عالمی / ظاهر شد از ظهور تو اسم تنزلات

اشباح انس صورت ارواح قدسیه / ارواح قدس صورت اعیان ممکنات

هر صورتی بعین خاص است در وجود / محوست نقش غیر و نشان تعینات



مشکل ز حد گذشت دران عقده یار دف | ای پرتو جمال تو حلال مشکلات
قاسم شد از شراب ازل مست لم یزل | بل من مرید میر نداز بهر باقیات

شد ایام گفت پس سبع سموات | ثم علی العرش استویت نهایات
حضرت حق را عروش ما منشآت | فاش گویم عروش جمله ذرات
بر سر هر ذره مستویست اسمی | چون بشناسی سبیل مرادات
هرچه که گویم فقیه گوید هی هی | هرچه که گوید فقیه گویم هیهات
هر که شراب خدا ز جام محمد | نوش کند وارهد ز عشوه و طامات
نعره مستی مزن که مست هوایی | غایت غمها بود بجهل مباهات
قاسمی و صحبت فقیه مقلد | فاتحه خوانیم بهر دفع بلیات

مرات دوست جمله ذرات کاینات | یا عاشقین تواموا احیوا علی الصلوة
در کوی عشق و باده برو که گفته اند | در طور عاشقی حسناتست سیات

برکراه

مشتهای که نگرد دور پس عشق | سر عاشق منتهای مشتهاست
بی حلول اتحاد آن شاه عشق | لایزال و لم یزل مهمان ماست
کس نشین و نشان تنزرا | خانه اندر خانش صد صد خانه هاست
صد هزاران نامه دارد شاه عشق | در طی هر نامه ما را نامه هاست
قاسمی طالب ز فرط اشتیاق | چون گذشت از جان جانان مرحباست

١

مقصود ما ز ملک جهان وصل یار ماست | این کار اگر برآید بس کار کار ماست
ما در میان نار محبت بسوختیم | بعد از فنا مراد دل اندر کنار ماست
هر بلبلی که گلشن او راه کی برد | آن مرغ زار ماست که از مرغزار ماست
شادی اگر بیار ز پیدا یار خاکیست | با غم بسر بریم که آن یار غار ماست
خطار و ز چرک و چرک بدارد | راه تو مظلم آمد و نور تو نار ماست
گر پر شود زمین و سما از جهان زغیره | ما را چه غم ز غم چو غمت غمگسار ماست
منصور گفت بر سر دار صفای عشق | این دار دار نیست که دار العیار ماست



زاهد ز شرم شیوه‌های کش...

باغ ارم که مثل وی اندر جهان نبود / بی پرتو جمال تو دار البوار ماست

گفتم که کیست احمد کشا که شاه جان / گفتم بلیس گفت که او برده دار ماست

گفتم که عقل گفت که قاضی این مکان / گفتم که عشق گفت که میر شکار ماست

گفتم که کیست قاسم اندر طریق گفت / بی اختیار ماست ولی اختیار ماست

جان کهنه کارست محرم رحمت جانان کجاست / قصه طغیان ز حد شد شیوه غفران کجاست

محو گرداند گناه عالمی را در دمی / یا رب آن موج کرم وان بحر بی پایان کجاست

قصه فرعونیان از حد گذشت ای پیر عقل / طالب جان را خبر کن موسی عمران کجاست

ظلمت بوجهل بگرفت عالم سر بسر / درد بو دردا کجا شد صفوت سلمان کجاست

عالمی اخوان شیطانند با هم متفق / اخوان داناشان شاهی نشان کجاست

از عطش جانها بلب آمد درین دریای ژرف / ساقی باقی شناسد چشمه حیوان کجاست

عشق سرمست و میگوید با آواز بلند / ما بجانان واصلیم آن عقل سرگردان کجاست

طالعت چندر رود اشرکی نیاید جاشنی / مانده مستان سرگردان بی سامان کجاست

قاسمی از دیو مردم نفرتی دارد عظیم / صولت غولان ز حد شد حضرت سلطان کجاست

دوست در محفل جان آمد و مجلس آراست / شیوه‌ها کرد که هر یک صفت دیگر راست

باده هم داد و می کشتی که زما ساکر باش / گر همه شکر شوم عذر توشوانم خواست

عشق سلطان وجود است جهان بنده او / قلم عشق مقرر بر همه تا بسماست

زهد و تقوی و ورع جمله مقامات نکوست / همه عالیست ولی عشق مقام اعلاست

باده نوشید و غزل خواند و صراحی در دست / هر کجا رفت بدین شیوه قیامت برخاست

دیده در عشق که آشفته و حیرت زده ام / گفت کین حیرت و دست همه از بهر شماست

چون خلاص دو جهان از نظر سلطانست / ورد جانم همه یا سید و یا مولاناست

آخر دریاش نکوسیه که فرصت نقدست / فرد عاشق نشود هر که رهین فرداست

از دیش بطریقی که نهادند نکوست / غلط هر که خطا دید هم از عین خطاست

گر ترا دیده دل روشن و صافی گردد / پرتو نور تجلی ز جبینش پیداست



قاسمی در ره مقصود بجان باید رفت / گر بلایی رسد آن خود به بلا عین عطاست

معراج عاشقی که فنا در بی فناست / در طور عشق شیوه مستان کبریاست

با عقل کم نشین که مقام تحیرست / همراه عشق شو که صفا در بی صفاست

عشقست هرچه هست بگفتیم و گفته‌اند / عشقت بوصل دوست رساند بقرب راست

گویی ملامتی شو و رسوای خاص و عام / آری بعشق روی تو کان نور والضحاست

هر جا خبر کز تو آید بر جان ما خوشست / گر لطف و قهر باشد اگر جور اگر جفاست

دی یار سیکشت رسید از عقب / گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست

قاسم مباش منکر مستان راه عشق / همراه عشق باش که همپایه لقاست

خورشید منور ز جمال تو هویداست / در مشرب عذب تو چگویم که چه سراست

عارف بکند منع من از عشق تو ای / مجنون بکجا کی کشش جاذب لیلی است

عمریست بسر میروم اندر سر کویت / در سایهٔ زلف تو که آن مایه سوداست

ناصح ز رسیاسی دل خویش بدست / کان زلف سیه پوش تو غارت دلهاست

ایدل همه کس طالب یارند فانا / با بخت گرا جوید و دولت ز کجا خاست

از بوی می عشق تو سرمست جهانی / زاهد بخرابات مغان آمد و میخواست

گویند که آن زر قاسم بکند یاد / این نیز هم از طالع شوریده سوداست

ا

ای دوست دلم ز آسوس باده حمراست / زان باده چه سر که در و تو تجلیست

مستان خرابیم سر از پای ندانیم / ان حیرت و وحشت همه از جوهر صهباست

خواهی لقب از خضر کن و خواه مسیحا / عشقت بهر حال که او محیی الموتاست

ای خواجه اگر معرفتی نیست محالست / گر معرفتی نیست نصیب دل داناست

تا کی لب جوی که حیرت زدگانی / از جوی گذر کن که درین سوی تماشاست

از عشق جهانگیر که عالم همه پیشه / گر عشق و سلامت طلبی مایه سوداست

قاسم ز سر کوی تو هرگز نشود دور / چون نور تجلی رخ حسن تو هویداست



مهربان یار وفا پیشه کجا رفت و کجاست — که جمالش همگی نور دل و دیدهٔ ماست
من بران یار گرامی برسیدم دیدم — که همه نور تجلی ز چه نفس پیداست
یار خوش باش چو بنشست قیامت بنشست — باز آنگاه که چو برخاست قیامت برخاست
در وفا کوش و صفا کوش که جان میداند — کین متابعت که در ملک شما مستوفاست
حالت روی و ریا شیوهٔ سرمستان نیست — کمترین شیوهٔ این زاهد ما روی و ریاست
صوفیان جمله پی خرقه و تسبیح شدند — غیر آن ما کو زمیان صوفی متناست
قاسمی جمله جهان مرده غفلت کشند — غیر آن زنده کن مرده که یحیی الموتاست

چون صبح سعادت چنین تو هویداست — ما را بتو صد گونه ولا و تمناست
تو ساقی و جانهایی و جانها بتو شادند — در ده قدح باده که هنگام تولاست
در مجلس مستان خدا وقت سماعست — چون عشق پدید آمد و چون حسن هویداست
هر قصه که در وصف جلالست و جمالست — تا فکر زیادت نکنی نسبت سوداست
آنجای که حسنست بکلی همه اسمست — آنجای که جانست نه اسمست و نه مسماست

باقی

...ش جدا باش که در صورت و معنی — چون کار تو عشقست همه کار مهیاست
قاسم چکنی گر نکنی روی بدین سجده — کین کثرت امواج همه از لجه دریاست

بگسیختن از وصل اخوان الصفات — سر بکوب ازا که سر من نیست الست
یک حدیث از قصهٔ اسرار تو — عاشقی نشنید کر جان برنخاست
هر که از عشق تو نشکیبد دلم — جان ما مستست و عشقت کیمیاست
گر تو گویی جان فدا کن بهر من — ای دل و جان چند هزارت جان فداست
گفته کان یار آمد از سفر — تا قیامت از دل و جان مرحباست
بر امید وصل از بیم فراق — شب همه شب تا سحرگه زنباست
قاسم از روی و ریا بگذشته است — کار عاشق برتر از روی و ریاست

این موج پیکران ز چه خاست — عشق ما دوست و جان ما دریاست
شیوهٔ عشق رستخیز بود — هر کجا شد قیامتی برخاست



راه عاشق صراط باریکیست — گاه سرشیب و گاه سربالاست
این سر وان سرست راه بدوست — عشق سریست لیک ازان سرهاست
چند گویی که ترک عشق بکن — عقل مستست و جان هم سوداست
جان موسی بطور نزدیکست — دل احمد میان عشق و هواست
دوست در محملست چون خورشید — جان ما مست آن جلاجلهاست
شب و روزم چو جفت و خوشحالم — که مرا دوست مونس شبهاست
قاسمی بی نشان شو و بنگر — که همه جا ازو نشانیهاست

شور جهان ز شکران و پستان ماست — دل ارغوان و روی چو ارغوان ماست
من در تو خود کجا رسم ای یار نازنین — کانجا که آستان تو آن آسمان ماست
بی نام و بی نشان بود در بسیط کو — هر جا که هست قصه نام و نشان ماست
ما همرهان عشق و لاویز دلفریب — هر جا که میرویم عنان در عنان ماست
با یار باش و قصه چون ارغوان مگوی — از خود سخن مگو که زبان و زبان ماست

ما عاشق تو ایم بصد جان و صد روان — آنیک که او ما رخ چون زعفران ماست
عشق قاسمی همه شکرفروش شد — گفتا بلی که شکر او از دکان ماست

دیده‌ام تا بر رخ آن گلعذار افتاده است — آب چشم بر رخ زردم اشکار افتاده است
هر کسی را اختیاری هست در عالم ولی — عشق و بر هر دو عالم اختیار افتاده است
مست حیران خرابم از کمال چشم یار — تا که چشم نرگسینش در خمار افتاده است
گفتم ای عمر عزیز از خرابم آگهست — زآتش عشق توام در جان شرار افتاده است
از کمال کبر با محبوب سویم ننگریست — گفت ما را چون تو هر جا صد هزار افتاده است
گفتم آخر چه پریشانی مدارم هیچگاه — تا مرا با زلف مشکین تو کار افتاده است
گفت قاسم بر سر خاک مذلت بین من — چون تو بسیاری پریشان در کنار افتاده است

دلدار یار ماست غم غمگسار ماست — در غار وحدتیم و همو یار غار ماست
ما شیر شیرزاده‌ایم درین عرصه وجود — گرگی که آمد درین گله پیش شکار ماست



در ما و کو بچشم حقارت نظر مکن / ما انتظار دوست جهان اعتبار ماست

ما آتش فراق بکجا رسوخته‌ایم / شمع رخت کجاست چو شب زنده‌دار ماست

غم میخوریم هیچ شکایت نمیکنیم / ما را چه غم ز غم چو غمت غمگسار ماست

بی گلشن وصال تو سرسبز نیستیم / بنمای آن جمال که باغ و بهار ماست

گفتم که کیست قاسم ای آرزوی جان / گفتا که عاشقیست که زار و نزار ماست

جان عالم تو این قصه ز جانت پیداست / جان من جان منی جان و جهانت پیداست

شور عشقت ز جهان جان مرا یکجا کرد / این چه شوریست که از عشق تو اندر سر ماست

هر که را نور یقین رهبر همواره شود / دامنش تر نشود گر همه عالم دریاست

گر ترا عین یقین هست بهشتی یقین / عشق از غره پیشانی جانان پیداست

نتوانم که دل از دوستیت بردارم / گفتم از طالب راهی چو به منی همه جاست

گفتم ای یار ز هجران تو وصالت چند است / گفت هیهات که از خنده تنگ تا بسماست

یاران الف و لا و زبر افشاند از دوش / در دو عالم بدمی شور و قیامت برخاست

رنگ زر رنگ همی کرد و بنا دم را / کهنه رنگ زریست این و لو گوی حرم راست

رنگ زر کافر اماره آواره بود / قول و فعلش همه در راه خدا روی و ریاست

رنگ قفل دل و جان گر اگر رنگ زری / رنگ اماره بدکاره همه رنگ خطاست

گر تو چو در رنگ زری عاقل و دانا باشی / جنس با جنس در آمیز که نورست و صفاست

رنگ جان رنگ لطیفست در آمیز درو / که همه نور هدایت ز جنبش پیداست

نفس اماره ما مایه کفرست یقین / کار با زاهد خودکام نمی‌آید راست

این همه گفته شنیدیم ولی هست یقین / چو همه برجاست همه کفر و ضلالت برجاست

جان بهجران تو آخر چه الم‌ها که کشید / دل به درد تو در آمیخت که این عین دواست

دل و جان را بتو دادیم و فراغت گشتم / قاسمی در ره تحقیق فنا عین لقاست

دستم بدست گیر که دل تو به کار است / جان را نگاه دار که دلها ز غارت است

برجان و بر دلم نظری کن ز روی لطف
جان از هزار منت و دل شرمسارست

اندر مغاره‌ام ای جان نازنین
تو پادشاه روح و دلم برده دارست

الطاف می‌نمائی و احسان ز حد گذشت
جان شرمسار عاطفت بی شمارست

گفتم که سوز دارم و آتش چه حالتست
گفتند روشن از دل انس شمارست

گفتم که عقل گفت که قاضی کن نکان
گفتم که عشق گفت که دار العیار ماست

گویند قاسمی که دم از عاقلی مزن
همراه عشق باش که یار و دیار ماست

گر دل برفت مسکن جانها بکوی تست
گر عقل رفت جرعهٔ ما در سبوی تست

در جان ما ز بحر صفا شبنمی نماند
ما خوشدلیم کاب سعادت بجوی تست

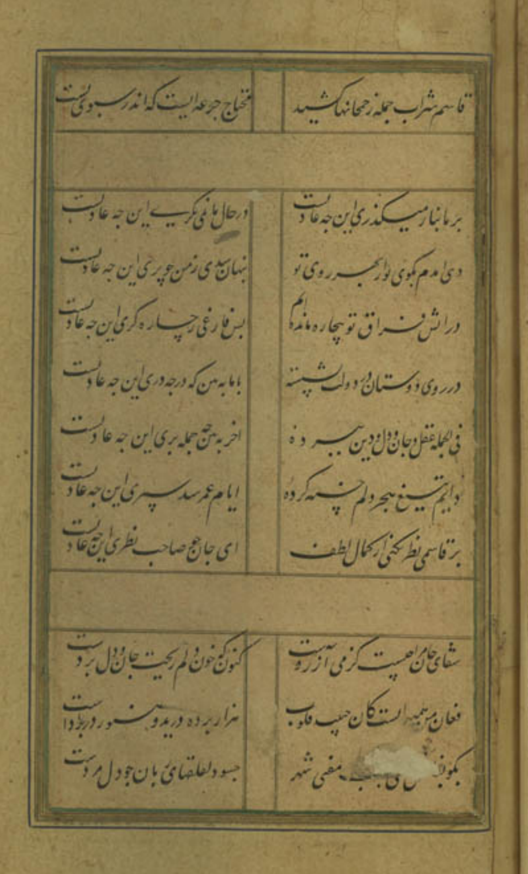
تا دل جمال روی ترا دید لایزال
در فکر خود نماند جو در ذکر روی تست

عمری باز آرزوی تو گرد جهان گشت
تا هست بود و باشد در جستجوی تست

اشک گشت و خرقه بصد پاره چاک زد
جان را گناه نیست که جان مست بوی تست

گفتی فشار خود یکدم بما نگر
ای آرزوی [illegible] آرزوی تست

قاسم



قاسم شراب جمله ز جامها نهان کشید
محتاج جرعه ایست که اندر سبوی تست

بر ما بناز میگذری این چه عادتست
در حال ما نمی‌نگری این چه عادتست

دی آمدم بکوی تو از بهر روی تو
پنهان شدی ز من چو پری این چه عادتست

در آتش فراق تو بیچاره مانده‌ام
بس فارغی ز چاره گری این چه عادتست

در روی دوستان در دولت نشسته
با ما به من که در چه دری این چه عادتست

فی الجمله عقل و جان و دل و دین ببرده
آخر به حق جمله بری این چه عادتست

دایم به تیغ هجر دلم خسته کرده
ایام عمر سد سپری این چه عادتست

بر قاسمی نظر نکنی از کمال لطف
ای جان جم صاحب نظری این چه عادتست

سقای جان صحبت گرمی از ره بست
کنون که خون دلم ریخت جان و دل بر دست

فغان ز همه ابستان حیب قلوب
هزار پرده درید و بشور در بلا دست

بگو [illegible] مفتی شهر
جسور لطفهای بان جو دل مردست



غطیم مست خرابم ندانم ای ساقی
که جام باده من جنس صاف یا دردست

بجان نقش را قبول باید کرد
کسی که در ره تحقیق گرم و دل زنده است

را ز عالم تقلید برف می بارد
ازان سبب نفس ما چنین سرد است

بسان قاسم چاره با جفای حبیب
که جان و دل به بلاهای عشق پرورد است

دل چه دیدست که دیوانهٔ ما رسیدست
جان چه نوشیده که پیمانهٔ ما سر رسیدست

فتنه و شور و قیامت ز روانها بر خاست
مگر از خلوت جان جانب بازار رسیدست

این همه نعره و فریاد و فغان ای چیست
دوست خود از پس پرده خریدار رسیدست

من چگویم که چه افتاد دلم را که مدام
کعبه بگذاشته و جانب خمار رسیدست

چه فتادست و چه بودست مرا که چه شد
خرقه خلوت با حلقه زنار رسیدست

صفت عشق بگفتیم دل آشفته بماند
کوه صد پاره شد و سنگ بفریاد رسیدست

دل قاسمی آن که به پیشش جاوید
شکر از آن شده و قند بخروار رسیدست

۱۲۵

ای خواجه درین کوی چه عشقت چه بودست
بخت تو بلند است زیانها همه سود است

ای خواجه تو مستی و ندانم که چه مستی
مستی و ندانم که کلامت که ربوده است

این چیست که خود را بشناسی بحقیقت
غیرت ز میانست و علی رغم حسود است

از دولت وصلت شب و روز همه وقت
در مجلس ما زمزمه رود و سرود است

ای فاضلکان از در میخانه مپویید
هر خبر که بپرسید که بود است نبود است

این قصه مگویید بر زندان طریقت
هنگامه بگیرد که هنگام ربود است

با صوفی چرا مگوید که غم نیست
دل گرچه سیاهست ولی خرقه کبود است

این ها رجو پیداست چه گوییم چه جوییم
قاسم چه زنی حلقه که آن در بگشود است

۱

روی زمین لعل بدخشان شدست
جرعه ما قلزم عمان شدست

ذره ما شد همگی آفتاب
عقل درین واقعه حیران شدست

کس نشنیدست و ندیدست این
مورچه را که سلیمان شدست

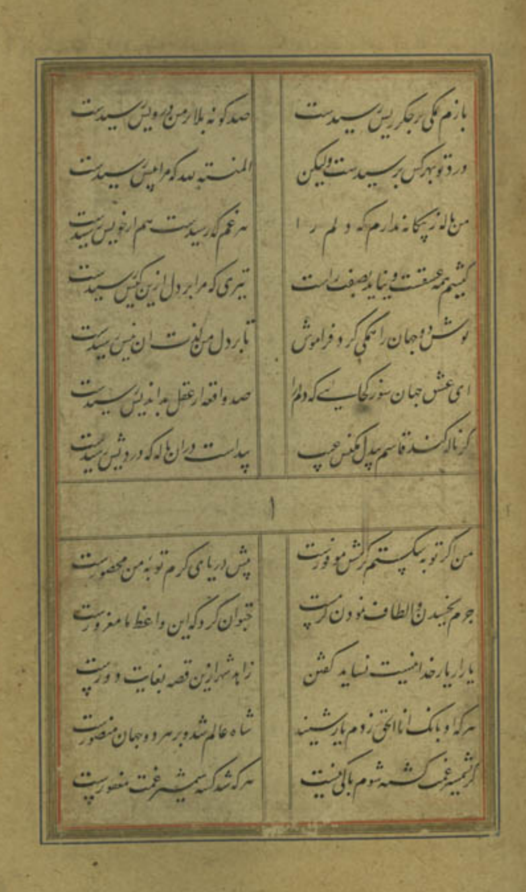
هر که ازین جرعه چشید قطره
بنده او خسرو و خاقان شدست

گر نظری هست به پیر حال ما — تن همه جان جان همه جانان شدست
حسن و وفا هر دو بهم ساخته شد — کار جهان جمله بسامان شدست
جان و دل قاسمی از شوق دوست — مغرب سر مشرق عرفان شدست

ا

جاودان هر که ترا دید بعالم شادست — عاشق روی تو از هر دو جهان آزادست
دل درین قاعده ده نه نبندد عاشق — زانکه این قاعده پست آمد و بی میادست
همه با عشق سخن گویم و از وی شنوم — شادم از عشق که این قاعده معتادست
همگی روی ترا مقصد اقصی دانم — زهد و تقوی و ریاضت صفت زهادست
ملک آفاق به یمو دم غایت دیدم — هر چه جز درد تو بودست بعالم بادست
خسرو از صحبت شیرین مرادی برسید — این همه جور و جفا بر جگر فرهادست
عشق گویند بهر حال حدیث صحیح — عقل گویند ولی این خبر آحادست
وای با جور و جفا بر من مسکین دهی — گر فراموش کنم جمله همیشم یادست
قاسمی راز تو برسید کجا شد بر گو — کو درین کوچه این دیر خراب آبادست

بزم



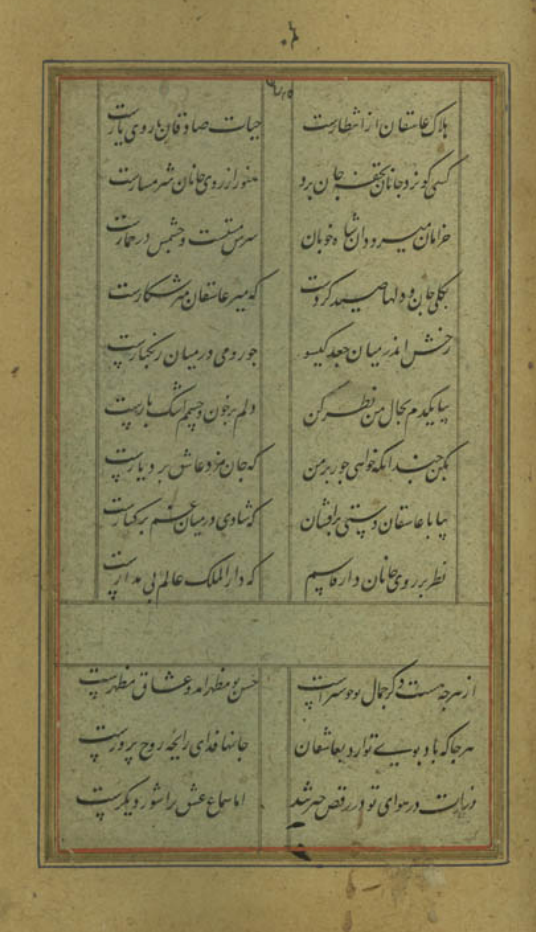
بازم نمکی بر جگر ریش رسیدست — صد گونه بلا از من درویش رسیدست
ور دو تو بهر کس برسیدست ولیکن — المنة لله که مرا بیش رسیدست
من ناله ز پیکانه ندارم که دلم را — هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست
کیشم همه عشقست و نباید صفت راست — تیری که مرا بر دل از این کیش رسیدست
نوش دو جهان را همگی کرد فراموش — تا بر دل من لذت آن نیش رسیدست
ای عشق جهان سوز کجایی که دلم را — صد واقعه از عقل بداندیش رسیدست
گر ناله کند قاسم بیدل مکنش عیب — پیداست ورا ناله که درویش رسیدست

ا

من اگر توبه بشکستم گنهش معذورست — پیش دریای کرم توبه من محصورست
جرم بخشیدن و الطاف نمودن ز رب — چه توان کرد که این واعظ ما مغرورست
یار از یار جدا نیست نشاید گفتن — زاهد شهر از این قصه بغایت دورست
هر که او بانگ انا الحق زدم یار شنید — شاه عالم شد و بر هر دو جهان منصورست
گر شمشیر غمت کشته شوم باکی نیست — هر که شد کشته شمشیر غمت منصورست

عالمی را همه مست و حیران چشم | همه در کار تو گر مخلص و گر مزدورست
قاسمی سجدهٔ اخلاص کن اندر بر یار | هیچ شک نیست که طاعات چنین مبرورست

ای شاه که قبله‌اش رخ خورشید انورست | اعراض گر کند همه روی کافرست
عاشق بیا و واصل و عاقل بهانه جو | صوفی برغم واصل چون حلقه بر درست
واعظ مگو که عشق ولیست در طریق | پنداشتی که ملک دو عالم مسخرست
زین بیشتر عداوت با اهل دل مکن | شرعی معین آمد و عشقی مقررست
ازانکه عشق منست ورنه او غافلست | شور راه ماست اگر خود عصفورست
زاهد بزهد مایل صوفی باعتقاد | عارف درین میانه چو کبریت احمرست
جان در سماع عشق تو مستست جابجاست | شوقی مولد آمد و عشقی قلندرست
باد صبا چو بوی تو آورد در چمن | جانها فدای رایحه روح پرورست
بر جان قاسمی نظری کن ز روی لطف | زانجا که آفتاب ضمیر منورست



هلاک عاشقان از انتظارست | حیات صادقان از روی یارست
کسی کو نزد جانان تحفه جان برد | منور از روی جانان شرمسارست
خرامان میرود آن شاه خوبان | سرش مستست و چشمش در خمارست
بکلی جان و دلها صید کردست | که میر عاشقان میر شکارست
رخش اندر میان جعد گیسو | چو رومی در میان زنگبارست
بیا یکدم بحال من نظر کن | دلم پرخون و چشمم اشکبارست
مکن چندانکه خواهی جور بر من | که جان مزد عاشق بردبارست
بیا با عاشقان دستی برافشان | که شادی در میان غم بر کنارست
نظر بر روی جانان دار قاسم | که دار الملک عالم بی مدارست

از هر چه هست در کمال تو خوشترست | حسن تو مظهر آمد و عشاق مظهرست
هرجا که باد بوی تو آرد بعاشقان | جانها فدای رایحه روح پرورست
زهاد در هوای تو در رقص چرخ شد | اما سماع عشق را شور دیگرست



دراز زوی روی تو داریم ریر پایی
چندین مگو که لاف کرامات جامی
زاهد که دم زجور و قصوری جنان زند
با ساکنان دیر صوامع مگو که کار
با جهد طعنه به سخن عاشقان زنی
قاسم غنا تیست درین ره هرچه هست

از فرط اشتیاق اگر هجر و اگر بست
غرت نگاه دار که ان سراران سرست
لاغ نگار ماست اگرچه و غصه پست
بر صورتی که هست همان شیوه در خورست
دل جمع دار کین سخن از جای دیگرست
جرات نمود زاهد و چون حلقه بر درست

اگر در مغز اگر در پوست یارست
اگر روی دل ما روی جو نیست
دلا اگر عاشقی بگذار و بگذر
اگر نقش خوانی نقش خوان
مگو اسرار با حق با نفس جاهل
زنود پیه ون مر و ما کم بگردی

بهر جایی که هستان یار غارست
بهر رو از همه روشن مسارست
که عاقل در میان گیر و دارست
همه عالم برابر نقش نگارست
که نی اهل نظر اهل انظارست
که ان یار گرامی در دیارست



هر جا که بود چشم دعشق ازین رو | محو و پریشان سر زلف یار است
احصای ایادی هرگز نتوان کرد | عاشق همه اوقات بدرگاه نیاز است
من هار سفید تو ام ای مقصد مقصود | چشم همه اوقات بدرگاه تو باز است
ای خسرو خوبان نظری کن ز سر لطف | قاسم ز غم عشق تو در سوز و گداز است

گر دیر سومنات بود گر صومعت | هر جا که هست پرتو روی تو لامعت
ذرات کاینات که آیات چین تست | مجموع در صحیفه انسان جامعت
وصف جمال تست غزلهای بلبلان | مستت ازین سماع که سامعت
هر ذره ناطقت باوصاف آن جمال | ذکر جمیل تست که در هر مجامعت
پر شد کنار و دامنم از در شاهوار | از بحر دل که از صدف چشم دامعت
بنیاد صبر و طاقتم از بیخ برفکند | هجران جان گداز که تیغ است قاطعت
قاسم وصال خواهد و مرگ رقیب نیز | یارب تو عالمی که چه فرصت و طامعت

درمذ

ا

در مذهب باده مباحت و حلالت | این باده ز خمخانه اجلال جلالست
این ما رجه شنید که در ماتم هجرست | ان خواجه جه دیدست که سرمست وصالست
جز عشق خدا هر چه دلت را برباید | گر نیز نعمت که در عین زوالست
هرگز نبجدار ره بری تا تو تو باشی | فکر تو جیالت خیال تو محالست
اینجا سخن از عاشق و معشوق و عشقت | اینجا سخن از شاه ان بحر زلالست
ما پیشتر از آدم و حوا و جهانیم | از ما سخن سال مپرس این چه سوالست
در شیوه شیرین چه حالیت که قاسم | سرگشته و حیران بود کین حال چه حالست

ا

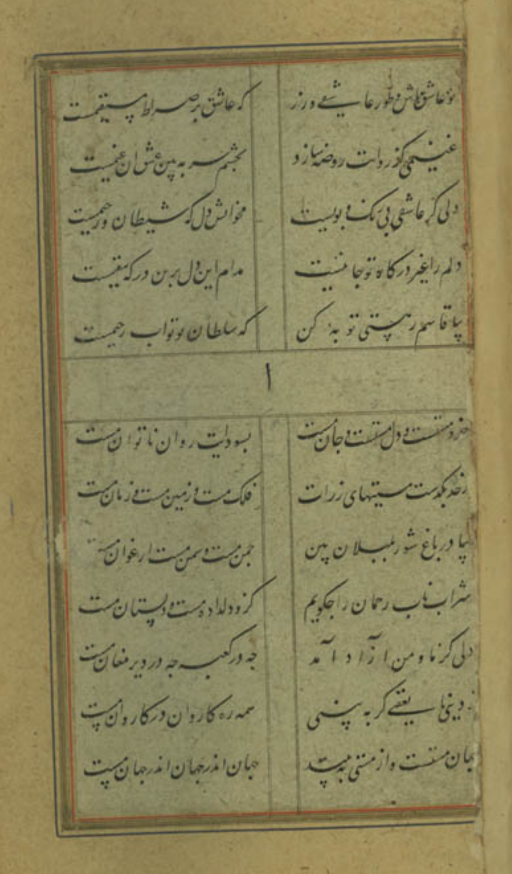
ره بیابان و شب تاریک و بام در گلست | عشق و بیماری و غربت مشکل اندر مشکلست
این چنین ره رابدشواری توان قطع کرد | همرهم عمرست و عمر از من مستعجل است
سخت حیرانست و سرگردان و میدار و امید | دل بدان لطفی که ذرات جهان را شاملست
زاهدان گر قصهای عشق را منکر شوند | آشنا دانند که ما را این سخن با قابلست
صوفی خلوت نشین را گر محبت دل تهیست | گر بصورت می نماید معنی باطلست

ناصح از درد دل ما کی خبر دارد که ما … در میان موج دریاییم و او بر ساحلست
کُشتش جان و دل و دین باختم در کار تو … در تبسم گفت قاسم صبر کن جان و دلست

گر درد مند گرد دل و لطف غنیمت … چون درد مند او شد دل بعد از آن سلامت
در راه عشق وحدت حیرانیست و حیرت … امید در نگنجد چه جای ترس و همت
بعد از وفات دانی احوال جان چه باشد … بی دوست در جحیمست با یار در نعیمت
بی مایه محبت کانست اصل فطرت … این نیز هم ما هستیم این علم و علیمت
گر زهد و علم داری بس خدا ندارد … در وقت جان سپردن ما بوده ایم همت
بعد از خرابی تن احوال جان ندانی … خیرت اگر چه دیدست شهرت گر دیدست
سرمایه دو عالم عشقست پیش قاسم … خوش وقت آنکه جانش در عشق مستقیمت

ملامت را بمان چه جای همت … که روح القدس جانت را نصیبست
اگر چه راه دشوارست خوش باش … که امدادی از کرمهای کرمست

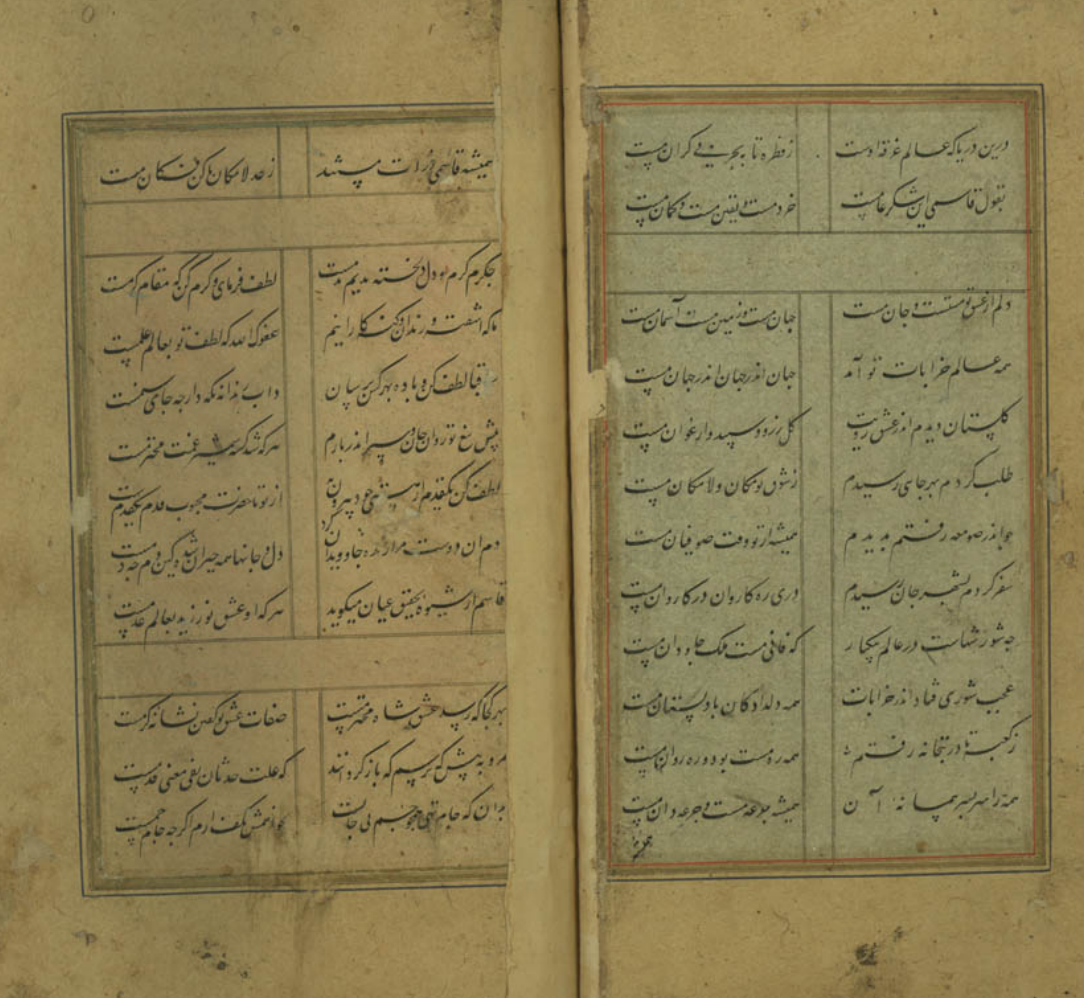
توعاشق



تو عاشق باش طور عاشقی ورز … که عاشق بر صراط مستقیمست
غنیمی گوز راست روضه سازد … مجسّم سر به پیش ان غنیمت
دلی کو عاشقی بی رنگ و بو نیست … مخوانش دل که شیطان رجیمت
دلم را غیر درگاه تو جا نیست … مدام این دل بر این درگه مقیمت
بیا قاسم ز هستی توبه کن … که سلطان تو تواب رحیمست

ا

خرد مستست و دل مستست و جان مست … بسودایت روان ناتوان مست
ز خد بگذشت مستیهای زرات … فلک مست و زمین مست و زمان مست
بیا در باغ شور بلبلان بین … چمن مست و سمن مست ارغوان مست
شراب ناب رحمان را بگویم … گل و لاله مست و بستان مست
دلی کز ما و من آزاد آمد … چه در کعبه چه در دیر مغان مست
ز دنیا نیستی گر به بینی … همه ره کاروان در کاروان مست
جهان مستست و از مستی مست … جهان اندر جهان اندر جهان مست



درین دریا که عالم غرقه اوست | ز قطره تا به بحر بی کران مست
بقول قاسمی این شکر عامست | خرد مست و یقین مست و گمان مست

دلم از عشق تو مست و جان مست | جهان مست و زمین مست و آسمان مست
همه عالم خرابات تو آمد | جهان اندر جهان اندر جهان مست
گلستان دیدم از عشق رخت | گل زرد و سپید و ارغوان مست
طلب کردم بهر جایی رسیدم | ز شوق تو مکان و لامکان مست
چو اندر صومعه رفتم بدیدم | همیشه از تو وقت صوفیان مست
سفر کردم بشهر جان رسیدم | درین ره کاروان در کاروان مست
چه شور شماست در عالم بیکبار | که فانی مست ملک جاودان مست
عجب شوری فتاد اندر خرابات | همه دلدادگان با دلستان مست
ز کعبه در بتخانه رفتم | همه رهرو بود و رهروان مست
همه را سر بسر پیمانه آن | همیشه جرعه مست و جرعه دان مست

همه

همیشه قاسمی زان مست باشد | ز حد لامکان تا کن فکان مست

بحکم کرم تو دل خسته ندیم مست | لطف فرمای و کرم کن که مقام کرم است
ما که آشفته و رندان کن کاراییم | عفو کن زانکه لطف تو بعالم علم است
قبا لطف کن و باده بهر کس سپاران | دایرها نه که دار چه جای ستم است
پیش تیغ تو روان جان سپر اندر بارم | هر که شد کشته تیغ غمت محترم است
لطف کن بگذرم از سینه جوی دیر و حرم | از تو ما حضرت محبوب قدم بحکم است
دم آن دوست مرا زنده جاوید گرد | دل و جان نامه حیران شد و کیش و دم چه دم است
قاسم از شیوه تحقیق عیان میگوید | هر که او عشق تو ورزید بعالم علم است

هر کجا که رسید عشق شاه محترم است | صفات عشق تو کهن نشانه کرم است
رو بپیش کی برسیم که باز کرد اند | که علت حدثان نفی معنی قدم است
جان که جام تهی جو جسم بی جانست | تو انمش بکف ارم اگرچه جام جم است



رقیب خواست که از من ز ...   حبیب گفت مرنجان که آهوی حرمست

ندای دوست بجانها همی رسد دایم   ندای او شنیدن نشانهٔ همت

میان صومعه دیدم طاعت و نیاز   بکوی عشق رسیدیم عاشقان همه مست

شراب عشق بمی‌خوارگان مجلس ده   حدیث زاهد خودبین مگو که کم ز کمست

رقیب واقعهٔ عشق را نمیداند   به پیش مردم عارف رقیب کالعدمست

قلم بزن بری قاسم زند رواست   همه حکایت دل مقتضای آن قلمست

ا

تو ساقی جان بخشی و عالم همه جامست   وز بادهٔ نوشین تو عالم همه جا مست

از جام تو یک جرعه بداد که زمین را   گر زانکه نصیبست هم از کاس کرامست

هرچند که ما عاشق عشقیم درین راه   بر جملهٔ ذرات جهان لطف تو عامست

واعظ که برقصست بسی برده نیازم   شو دشمن کند پند که در پند غمامست

در دور رخت یکدل هشیار ندیدم   وانکس که نه مستست درین دور گدامست

در کشتن عشاق بشمشیر چه حاجت   یک غمزه از آن نرگس مخمور تمامست

کی را

گفتی که بسلامی بفرستیم تو قاسم   ز ذوق سلامت دل من دار سلامست

موسی صفتانرا که درین طور مقامست   از درد تو مستند گروهی ز دوامست

آن خال سیه جانب آن زلف دلاویز   وصفش شنوان گفت چه دانست چه دامست

هرجا که تو باشی سخن از شاه و شهنست   چون راه هدایت هم از ذکر دوامست

از چهرهٔ زیبا تو زلف براندار   چون نور هدایت همه از زمرهٔ ظلامست

زاهد ز می ناب همین نام شنیدست   او مست خیالست نه سرمست مدامست

از مطبخ جان نوش طعامی نچشیدست   زان غش همه اینست که بر خوان کرامست

یکنام شنیدست از آن یار گرامی   زان نام گمان برده که سلطان انامست

یک بوسه بگویم که یکی غمزه از آن چشم   انعام کن ای دوست که انعام تو عامست

قاسم سخن از ساقی میخانه و می گوی   زیرا که ترقی همه از ذکر مدامست

غم تو ... و بر آن آتش حشم است   بنام گفتمش این غم ولی نعم غمیست



ز درد درد تو مستیم و فاش میگوییم | که پیش جرعهٔ رندان چه جای جام جم است
رقم به بندگی ما زند قلم به ازل | چه جای ما و من و چون قسم از آن قلم است
مبند فرصت امروز را مده از دست | که حال قصهٔ فردا هنوز در عدم است
دو روزه مهلت ایام را غنیمت دان | بیاد دوست بسر بر که وقت
دگر ز حادثه محدث بوصف عشق مگو | که لمعهٔ خورشید مشرق قدم است
چو گفت پس زنده گر تو خون سینه گرید | ۱۰ | بیا بپرس ز قاسم وی که در چه غم است

در دیدهٔ صاحب نظران کشف عیانست | کان ماه دلفروز پس پرده نهانست
گر زانکه بغفلت روی این ره نکند سود | هر سو که بری دوست کنی عین زیانست
هر جا نگرم روی تو بینم همه حال | گر خانهٔ کعبه است و گر دیر مغانست
زاهد بدر امروز تو در ملک امانی | در کوچهٔ ما نعره و فریاد و فغانست
آن نیست در آن چهره ز پای تو مدام | هر جای که آنست دلم عاشق آنست
دی گفت بهار آمد بر لاله سیر لب | دهقان چکند چاره که امروز خزانست

گویند

گویند بقاسم که از این عشق حذر کن | بیچاره حذر کرد ولیکن نتوانست

آن ماه دلفروز که محبوب جهانست | بالست ولی در پس صد پرده نهانست
خواهم صفتی گویم از آن زلف چو عنبر | دل در خفقانست و زبان در دو زبانست
در کوچهٔ ما یار گرامی گذری کرد | جانها نگران بعشوه زنان جانه در آنست
سر گز تجلی آیت ننرد وی | بیچاره دل آنکه رهین چه ثانست
آن خواجهٔ ما هیچ ندانست چه حاصل | گر شاه نشین آمد و گر شاه نشانست
از جام وصال تو بهر کس که رسید می | چه جای فریدون که سلیمان زمانست
قاسم به ثنای تو غزل خواند و فصیحست | هر چند فصیح است ولی کل لسانست

ترک خم کردم و دریا بس از این جام منست | منت از دوست که این جام سرانجام منست
عشق جان و دلم از غم تو خرم شد | گفت دلدار مشو غره که انعام منست
عشق عقل و دل و دین کرد فدا شد هیهات | گفت این نیز هم از غایت اکرام منست

دل و جان تو دادم نه دلم ماند نه جان — اندرین قصه خدا عالم علام منست

قصه ما بر صوفی سوان گفت دگر — زانکه این صوفی ما عام کالانعام منست

حی جاویدی من از دم تو زنده شدم — گوی بردم ز جهان یار چو همنام منست

قاسمی حاصل جان و دل و دین را تو داد — سوز عشقت بجهان حاصل ایام منست

بنده را مست سوالی و نه ان حد منست — گر چه العل لبت رشک عقیق یمنست

حد من نیست ولی عشق سخن میگوید — چون همه عشق شد اینجا چه همه جای منست

هم تو راه توان یافت سبیل مقصود — بوی مشک از ختن و بوی اویس از قرنست

در ره عشق و فنا گر خطری پیش آمد — چاره از پیر مغان جوی که او مؤتمنست

مست باش گرد و بجدی که نداریم خبر — تا ز مستی نشناسیم که او در چه فنست

چند گوییم علیکم برفیق الاعلی — خواجه در لذت جان مست که در طلعت…

چند پرسی که نهانخانه ان یار کجاست — خلوت یار گرامی همه در انجمنست

شیوه عشق بآسان نتوان ورزیدن — عشق در آتش غم سوختن و ساختنست

قاسمی



قاسمی بوی بشنید دل از دست بداد — بانگ بلبل همه از شوق گل و یاسمنست

شریعت در طریقت پیشتیبست — شریعت راه فخر المرسلین است

شریعت شیوه مردان مروست — شریعت شاه راه …ست

شریعت حکمت مردان راه است — شریعت قصه حبل المتین است

شریعت از امور و اعتدالست — شریعت شارع علم الیقین است

ولیکن شرع را خوف و خطر نیست — وگر باشد هم از زور دادن دینست

باستحقاق پیشی کن درین راه — تو اگر فکر و زوالپسین است

قاسم این سخن را یاد گیرد — دلی کو راست دارد راست بینست

ای ساقی جان بخش که در جام تو جانست — برکن قدح باده که در دل خفقانست

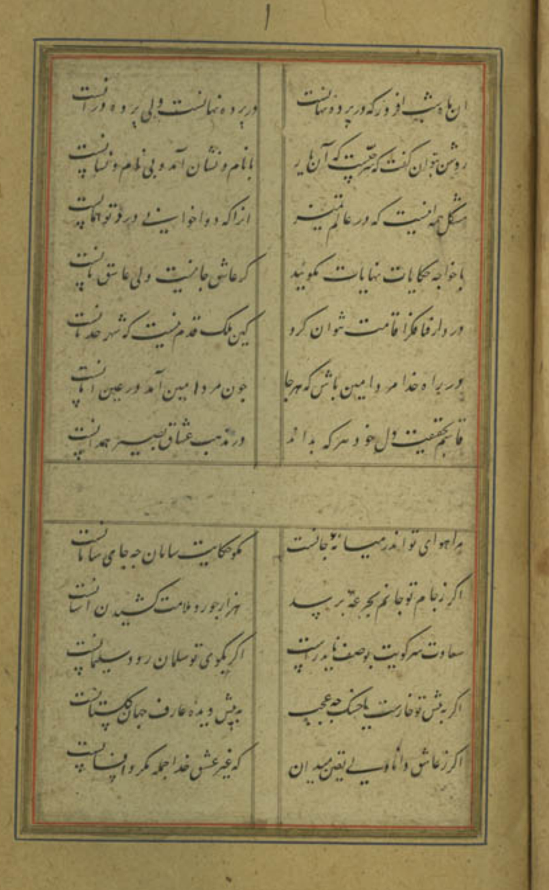
ان سرو روان رفت بهر جای که دل داشت — جان و دل ما در پی ان سرو روانست

ان شاه دلفروز که سر دفتر خوبانست — هر جا که روان شد دل و جان همرهانست

دلها همه گلشن شد و جانها همه روشن — آن ماه دلفروز که او شمع جهانست
دل خواست که با عشق برآید بجلد — هر چند که کوشید و لیکن نتوانست
جان و دل ما گر شکست آن مه روشن — گر جام شکستست ولی دوست نهانست
ساقی بده آن جام و ز شفقت نظری کن — قاسم گذرانست و جهان درگذرانست

در نهانخانهٔ وحدت قمری پنهانست — که همو جان جهانست و همو جانانست
هیچ جا نیست و زو هیچ محل خالی نیست — عقل حیرت زده در شیوهٔ او حیرانست
پیش ما وعدهٔ ایّام مسلم داریم — هر گدایی که بکوی تو رسد سلطانست
دلم از دست ببردی و بهجران دادی — داستان من شوریده از این دستانست
که بصد نامه نویسم صفت مشتاقی — اشتیاقم بملاقات تو صدچندانست
قاسم اشکی و وصفی بر ثیا بنها — بی خطا چین سر زلف ترا در سانست
قاسم از شیوهٔ سودای تو شوریده دلست — دل سودازده را عشق تو جان در جانست

آن ماه



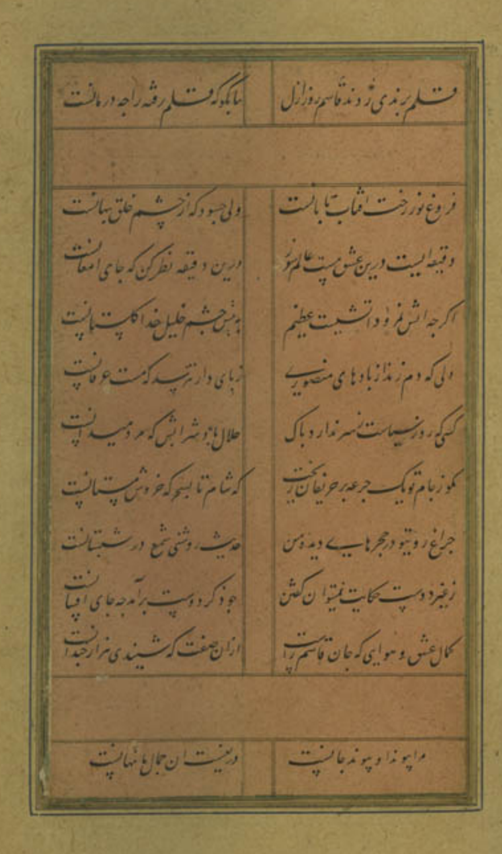
آن ماه شب افروز که در پرده نهانست — در پرده نهانست ولی پرده ورانست
روشن نتوان گفت که سرّ حجب آن یار — با نام و نشان آمد و بی نام و نشانست
مشکل همه اینست که در عالم تمییز — از آنکه دوا خواهی و درد تو همانست
با خواجه حکایات نهایات مگوئید — گر عاشق جانست ولی عاشق نانست
در دار فنا فکر اقامت نتوان کرد — کین ملک قدم نیست که شهر حدثانست
در راه خدا مرد امین باش که هر جا — چون مرد امین آمد و در عین امانست
قاسم بحقیقت دل خود سر که بداند — در مذهب عشاق بصیر همه آنست

مرا هوای تو اندر میانهٔ جانست — مگو حکایت سامان چه جای سامانست
اگر ز جام تو جانم بجرعه برسد — هزار جور و ملامت کشیدن آسانست
سعادت سر کویت بوصف ناید راست — اگر بکوی تو سلمان رود سلیمانست
اگر بپیش تو خارست یا خسک چه عجب — بپیش دیدهٔ عارف جهان گلستانست
اگر ز عاشق دانا وی یقین بیدان — که غیر عشق خدا جمله مکر و افسانست

شبی بخلوت عشاق خوش درآ و ببین — ز شام تا بسحر نعره های مستانست
دلم بآتش غم سوخت قاسمی خوش باش — که هرچه دوست کند حاکمست و سلطانست

بگوش سرو چه گفتی که پای کوبانست — بگوش عقل چه گفتی که مست و حیرانست
مرا بگوی که آهسته باش و دم درکش — فغان من همه زان چشم مست فتانست
بیا بکوی خرابات عشق تا بینی — ز شام تا بسحر نعره های مستانست
دگر ممار جفاهای یار قصه مگوی — که خلق او همه لطفست و عین احسانست
بیا بمجلس عشاق بی نقاب ای دوست — از آنکه روی تو شمعست و عقل پروانست
هنوز فکر سر و جان خویشتن داری — ز کوی عشق گذر کن که جای سیرانست
چو مرگ هیچکسی را امان نخواهد داد — خنک کسی که دلش با حریف و پیمانست
بخرقه حلق و روی زرد ما منگر — کینه جرعه ما قلزمست و عمانست
مرو بپی رو دیوان که راه تاریکست — بیا که عشق خدا خاتم سلیمانست
ربود جان و دل عاشقان مسکین را — ترا که سرمه بچشمست و زلف در شانست

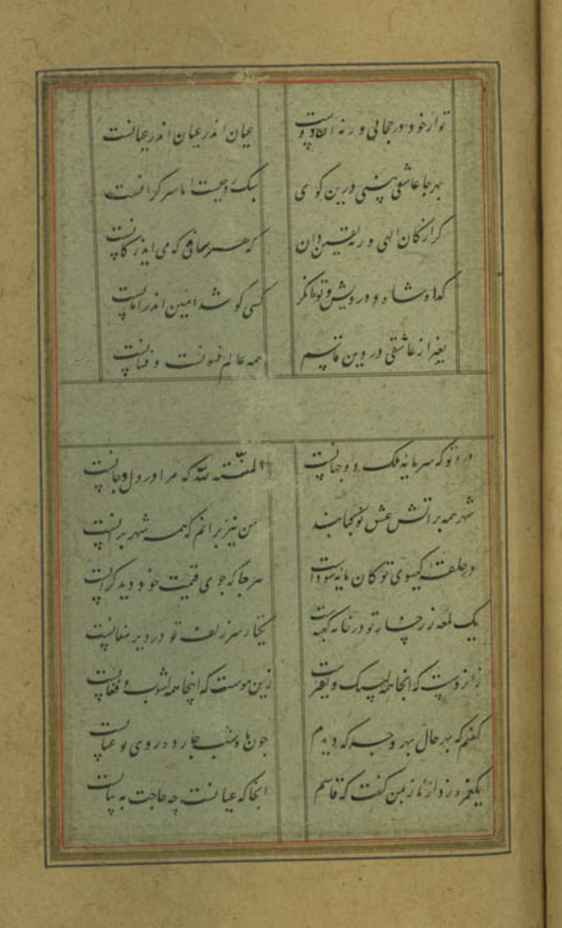
قلم



قلم برندی زدند قاسم روز ازل — بیا بگو که قلم رفته را چه درمانست

فروغ نور رخت آفتاب تابانست — ولی چه سود که از چشم خلق پنهانست
دقیقه ایست درین عشق پست عالم سوز — درین دقیقه نظر کن که جای امعانست
اگرچه آتش نمرود آتشیست عظیم — بدین بچشم خلیل خدا گلستانست
ولی که دم زند از باده های منصوری — ز پای دار نترسد که مست عرفانست
کسی که روز سیاست ز سر ندارد باک — حلال باد شرابش که مرد میدانست
مگو ز جام تو یک جرعه بر حریفان ریز — که شام تا بسحر خوش مستانست
چراغ روی تو در حجرهای دیده من — حدیث روشنی شمع در شبستانست
ز غیر دوست حکایت نمیتوان گفتن — چو ذکر دوست برآید چه جای افسانست
کمال عشق و هوای که جان قاسم راست — از آن صفت که شنیدی هزار چندانست

مرا چو ندا و پیوند جانست — دریغ آن جمال ما نهانست



نگویم جان شها جان چه باشد / نه شها جان که او خود جان جانست

به امید وصالش بارستان / این ره کاروان در کاروانست

بپا کرد عاشقی تا بار بستی / دلم را کاسمان لامکانست

عجایب دارم آنگه گدایم / دلم با دوست سر بر آسمانست

دلم را برد جان میخواهد از من / یقینست این که سری در میانست

مرا شها ببین در راه توحید / دل قاسم جهان اندر جهانست

همه صحرا گلست و ارغوانست / بهر جایی از آن جانان نشانست

بهر آیینه حسن دوست بنداشت / همیشه جان جاهل در گمانست

دل آهن تپر پیدا ز جدایی / چو سها در نفیر و در فغانست

جرس را این فغان و ناله از چیست / درین محمل ز جانان صد نشانست

درآ در صدر محمل تا ببینی / که صدر محملش صدر جنانست

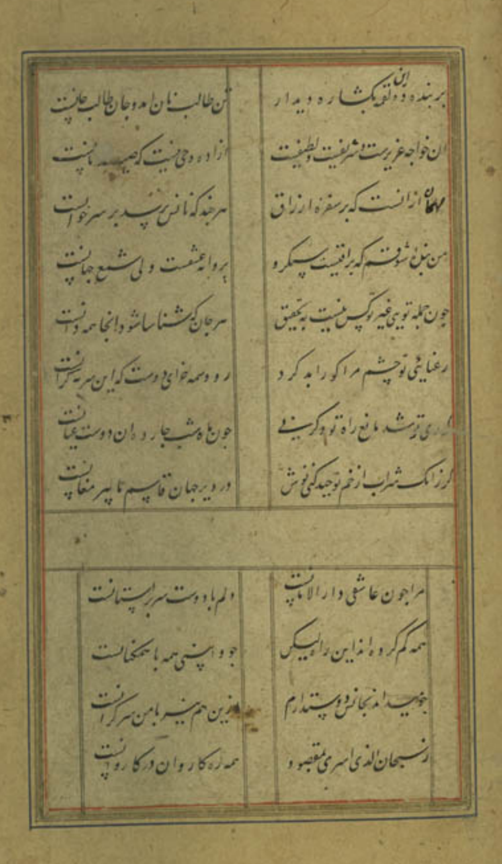
ترا حسرت پشیمانی ز در عشق / از او بشنو که دزد کاروانست

واز

صبا حکایت گوش چمن که خندانست / میان صحن گلستان خروش مستانست
چه حالتست چمن را که سرگران شده / چه بود سرو سهی را که پای کوبانست
چه حالتست که نرگس پیاله میدارد / چه حکمتست که غنچه بشکل پیکانست
چه بود لاله سیراب را که سرمستست / بگو که زلف چمن از چه رو پریشانست
شراب حب ازل ریختند بر عالم / فروغ باده ز ذرات کون تابانست
بصورت دو جهان سر عشق ظاهر شد / کنون برتبت انسان سید انسانست
چه باشد انسان خمخانه می ازلیست / چه باشد انسان سلطان ملک عرفانست
چه باشد انسان آینه خدای نمای / چه باشد انسان مرآت کفر و ایمانست
بیار ساقی ازان باده بیکر و جان / که مرهم دل ریش است و راحت جانست
بگو بناصح ما پیش ازین محال مگو / که قاسمی سبب حال مست و حیرانست

١

امشب شب امید و فراز مصافست / تن در دو بان آمد جان در وطن است
ایضا



بر بنده دولتی بکشا این ره دیدار / تن طالب نان آمد و جان طالب جانست
این خواجه عزیزست و شریفست و لطیفست / آزاده و حی نیست که همیشه بانست
مهمان ازانست که بر سفره ارزاق / هرچند که نانش برسد بر سر خوانست
من بنده شوقم که براقیست سبکرو / پروانه عشقست و لی شمع جهانست
چون جمله تو یی غیر تو کس نیست بتحقیق / سر جان که شناسا شو و انجا همه دانست
رعنایی تو چشم مرا کور کرد / رو و همه خواهی دوست که این سر گرانست
[illegible] تو شد مانع راه تو و گرنی / چون حاجب شب جار د دان دوست عیانست
گر زانکه شراب از خم توحید کنی نوش / در دیر جهان قاسم تا پیر مغانست

مرا چون عاشقی دار الامانست / دلم با دوست سر در آستانست
همه گم کرده اند این راه بیکس / جو و اپسی همه با همرهانست
جو هستند انجا زیر دستدارم / ازین هم خبر با من سرگرانست
ز سبحان الذی اسری مقصود / همه ره کاروان در کاروانست

کوای ساربان محمل روان شد — چو بسیار افغان اندر فغانست

کلید گنج معنی را مدت ار — وگرنه گنج عرفان جاودانست

دلت با ما دقیق چیزی نهانست — همه میل دلت با چیز دانست

اگر رومی روی در حقیقت — چرا میل دلت با زنگیانست

بیا را مدول قاسم بجز دوست — درین احوال سری در میانست

ا

ای خیر ازین مصلحت کار در آنست — جامی بکف آرید که عالم گذرانست

هر کو قدحی خورد از آن جشم دل افروز — سلطان سنیست و سلیمان زمانست

در مجلس عشاق همه شور و حیاتست — در محفل زهاد همه امن و امانست

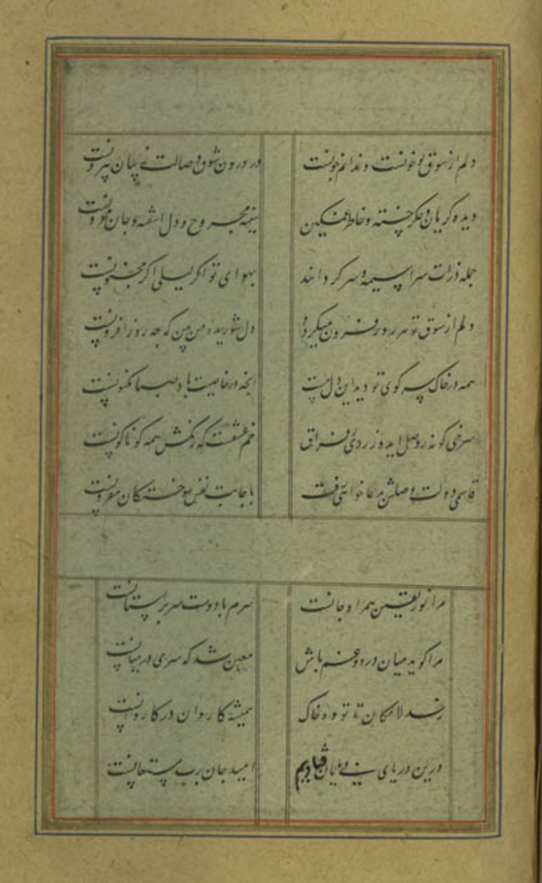
این نوبت ساقیست که لطف از همه پیداست — آن خواجه ندانست نداند که ندانست

خود با که توان گفت که آن شاه دل افروز — هم ره زن جان آمد و هم رهبر راهست

هر کس که دراو دید و بدانست بتحقیق — مرد همه چون مرد شاه هم دانست

هر گه که زمین باد کند آن گل سیراب — با دوست بگوید که قاسم نگرانست

۷۱



دلم از شوق خونست و ندانم چونست — در درون شوق وصالت نه چنان پر خونست

دیده گریان و جگر خسته و خاطر غمگین — سینه مجروح و دل آشفته و جان محزونست

جمله ذرات سراسیمه و سرگردانند — بهوای تو اگر لیلی اگر مجنونست

دلم از شوق تو هر روز فزون میگردد — دل شوریده من بین که چه روز افزونست

همه در خاک سر کوی تو دید این دل است — آنچه در خاصیت باد صبا مکنونست

سرخی گونه ز وصل آید و زردی ز فراق — خم عشقست که رنگش همه گوناگونست

قاسمی دولت وصلش مگر خواهی رفت — باجابت نفس سوختگان مقرونست

مرا نور یقین همراه و جانست — سرم با دوست سر بر آستانست

مرا گویند میان در رو عشم باش — معین شد که سری در میانست

رسد لامکان تا تو و خاک — همیشه کاروان در کاروانست

درین دریای بی‌پایان قاسم — امید جان رب پستانست

حدیث عشق حالی بس غریبست / همیشه با بلاها هم عنانست
دلم گر سر فرو نارد بکونین / غلام همت دردی کشانست
مگو قاسم که این دارد فلانی / یقین میدان همه با همکنانست

دلم از زلف تو آشفته و سرگردانست / جان ز دیدار تو شادست ولی حیرانست
عشق دریای محیطست حقیقت میدان / جدول اوست اگر قلزم اگر عمانست
با من از دوزخ و فردوس مگویید سخن / هر کجا اوست مرا جنت جاویدانست
غافل از دوست مباشید بغفلت مروید / در نهانخانه وحدت قری پنهانست
پیش مستان طریقت سخنی میگویید / هر که او منکر عشقست یقین شیطانست
عاشقست این دل شوریده من درمانست / بس عجب نبود اگر بی سر و بی سامانست
قاسم از جامه درید از غم او باکی نیست / نعره و جامه دریدن صفت مستانست

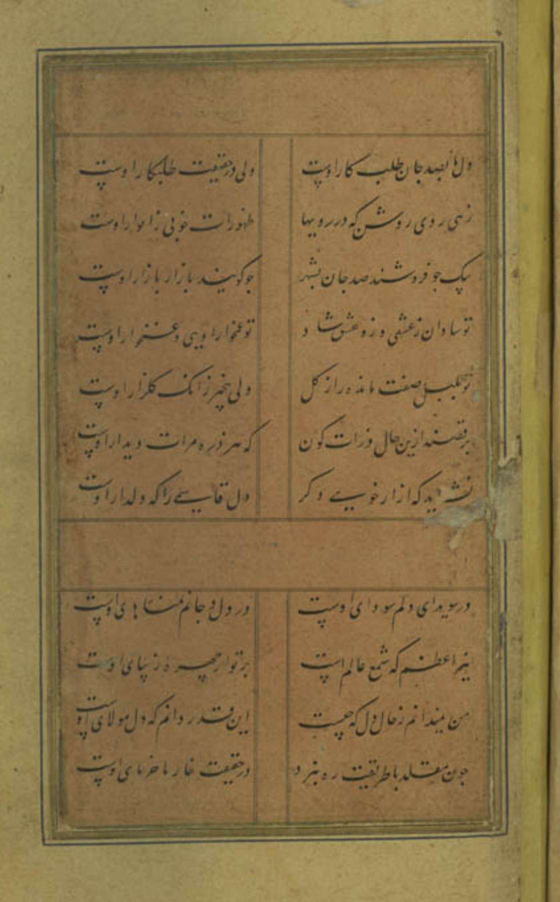
ا

برآمد آفتاب طلعت دوست / که ذرات جهانرا رو بر اوست



اگر گفتار شیرین خسته جوید / ازو بشنو که او وارونه بیدوست
غلام روی آن خورشید حسنم / که عالم لمعه زان روی نیکوست
چه خوش مینالد آن چنگ مطرب / که شور عاشقان از ناله اوست
اگر صوفی مدار عشق قال است / اگر ملا بنا شد مست تو اوست
بگوی عاشق که کمتر گذر کن / هر جا فتنه باشد در اکوست
بهر جوری که خواهی کن بامن / مرا جور تو بردن عادت و خوست
ز جنت شد در باغ گفتند / همیشه فاخته در بانگ کوکوست
بیا قاسم شراب ناب بستان / بنوش و سجده کن در حضرت دوست

باد صبا بر فکند پرده ز رخسار دوست / جمله ذرات را عربده و های و هوست
حاضر دلدار باش حافظ اسرار باش / قصه چو دیدی بگوی چشمه و فتنه اوست
قاعده یار بین شیوه دلدار بین / این همه مغز مغز و آن همه پوست توست
در نظر یار باش حاضر هشیار باش / واقف اسرار باش سر خدا در سبوست



دل بصد جان طلب کار اوست / ولی در حقیقت طلبکار اوست

زهی روی روشن که در رویها / ظهور ذات خوبی ز انوار اوست

یک جو فروشند صد جان بشهر / چو گویند بازار بازار اوست

تو شاد از عشقی و زو عشق شاد / تو غمخوار اویی و غمخوار اوست

تو بلبل صفت مانده راز گل / ولی بی‌خبر زانکه گلزار اوست

برقصند ازین حال ذرات کون / که هر ذره مرآت دیدار اوست

نشد دیده که از ار خوبی دگر / دل قاسمی را که دلدار اوست

در سویدای دلم سودای اوست / در دل و جانم تمنای اوست

نیر اعظم که شمع عالم است / پرتو از چهره زیبای اوست

من نمیدانم ز حال دل که چیست / این قدر دانم که دل مولای اوست

چون مقلد با طریقت ره نبرد / در حقیقت خار ما خرمای اوست

چیست سبو جان‌ها باده شراب خدا / جام می کبریا سر نفسی نو بنوست

طعنه چو بالا گرفت عالم غوغا گرفت / غیر نگاه‌دار میار زانکه غیور است دوست

سر ز محبت برآر در طلب یار غار / خرقه ما پاره شد خواجه جای رفوست

عشق حریف مست جام لبالب بدست / باده مجاز و ز آنکه عجب مدهوشست

بوی محبت شنید شد دل و جان‌ها بدید / قاسمی اندر طلب در و کو بکوست

ا

بوی جان می‌آید از باد صبا این چه بوست / مشک را این چه بها شکست گیسوی اوست

چیست بو واقف شدن از سر محبوب ازل / آنکه چون آینه با ذرات عالم روبروست

جمله عالم با پیداست ما آینه ایم / گر نباشد آینه شاهد چه داند کو نکوست

باده تا با جان‌ها واصل بگردد مست نیست / باده را مستی ز جان ما نه از جام سبوست

چه این سر نیست او را سجده کردن لاجرم / سر به پیش افکنده چاره دار سرم دو توست

من ز غم‌های کهن سرگرانم چون مرا / دولت تشریف غم ساعت بساعت نو بنوست

جان پیش دوست دادن و تی باشد عظیم / قاسمی را در دو عالم خود همین یک آرزوست

دل ما

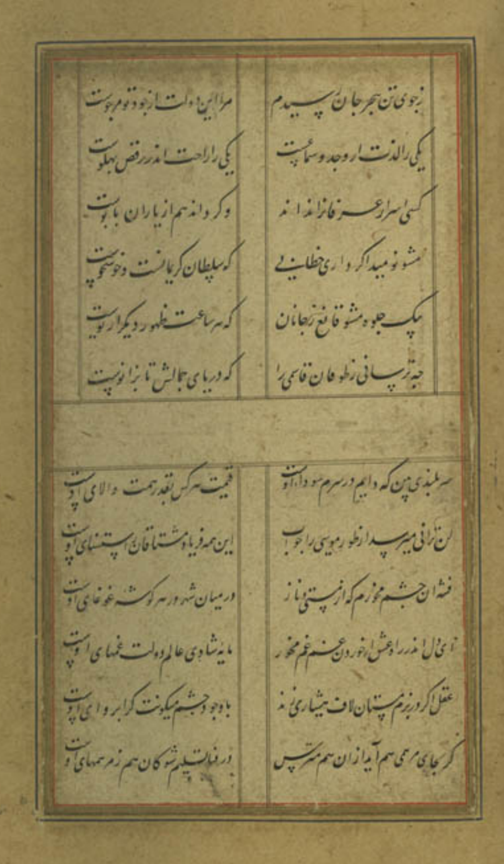
هر که فانی شد ز طبع آب و گل | این قبای عشق بر بالای اوست
بوی جان می آید از باد صبا | نکهتی از عنبر سارای اوست
قاسمی چون واقف اسرار شد | خاک کویت جنت المأوای اوست

ا

عاشق هر که مایل و عاقل بهانه جوست | غازی قتیل دشمن و عاشق قتیل دوست
هر کس بقدر همت خود راه میروند | این یک بمغز میکشد آن دیگری بپوست
واعظ برو ز مستی عشاق دم مزن | مستی ما ز باده بی جام بی سبوست
رانی خلق با حق و رای حق بخلق | یکراه دیگرست که از دوست هم بدوست
امیدوار باش که او کان رحمتست | عزت نگاه دار که آن شاه تندخوست
صحبت مگو که از همه اسرار فرقتست | حیلت مجو که از همه ذرات روبروست
قاسم حیات وصل نیابد بهیچ حال | هر دل که او مقید آن رشت و ارزوست

ناپیدائی چو نهانست آن دوست | همه جا او همه جا او همه اوست

بزدی


ز جوی تن بجر جان رسیدم | مرا این دولت از جود تو مرجوست
یکی را لذت از وجد و سماعست | یکی را راحت اندر رقص پهلوست
کسی اسرار عرفان ناز داند | وگر داند هم از یاران با بوست
مشو نومید اگر داری خطائی | که سلطان کریمانست و خوش خوست
بیک جلوه مشو قانع ز جانان | که هر ساعت ظهور دیگر از نوست
چه ترسانی ز طوفان قاسمی را | که دریای جلالش تا بزانوست

سربلندی من که دایم در سرم سودای اوست | قیمت هر کس بقدر همت والای اوست
لن ترانی میرسد از طور موسی را جواب | این همه فریاد مشتاقان ز استغنای اوست
فتنه آن چشم مخمورم که از مستی و ناز | در میان شهر و هر گوشه غوغای اوست
ای دل اندر راه عشق از خوردن غم غم مخور | مایه شادی عالم دولت غمهای اوست
عقل اگر در بزم مستان لاف هشیاری زند | با وجود چشم میگونت کجا پروای اوست
گر بجای مرهمی هم آید از آن هم مترس | در فنا تسلیم شو کان هم ز مرهمهای اوست

از تو تنها ماند قاسم گر تو تنها کس مباد | لاجرم غمهای عالم بر تن تنهای اوست

عرصهٔ عالم بجا پیداست پیدا بدوست | جمله ذرات جهان از وی بدان وی گفتگوست

مست دیدارند ذرات جهان و بلبل عشق | در دل هر ذره صد آتش از سودای اوست

حسن عالمگیر او هر جا بنوعی جلوه کرد | آن یکی گوید چیسی وان دگر گوید که دوست

ناصحا زین بیش بدخوی بدگویی مکن | آب روی خود بریزی آبروی او بجوست

عاشقی و زاهدی با هم نمی آید راست | زاهد و عاشق فسانهٔ سنگ و سبوست

عشق را گر دخالی خود بجایی بانشست | پر شدیم از عشق حق نه مغز ماند ایچ نه پوست

قاسمی از حج و ارکان گر شکایت میکنی | حج و ارکان عاجزاند این نکتها پیدا اروست

میتوان خبری دادن از حقیقت دوست | ولی ز روی حقیقت همه اوست

بیا که وصف جمال تو میرود بشنو | بیا که قصهٔ صاحبدلان بوجه نکوست

بامروت شوان کرد اشاری که دلم | ز تیرک چشم تو ترسم که مست عربده جوست

نگر

کمینه جرعهٔ رندان دیر دریاست | ز عهد گذشت حکایت چه جام و سبوست

جهان اگر همه لب گردد ار کرامت و تقت | نصیب جنس مقلد نباشد الا پوست

ز جور دشمن و طعن رقیب و سوز فراق | مرا که جامه بصد باره شد چه جای رفوست

بوقت رفتن قاسم مگو دریغ بگو | که میرود بعلی رغم خصم دوست بدوست

دل من شیوهٔ شیرین ترا دارد دوست | هر کجا شیوهٔ شیرین دل من بندهٔ اوست

عاشق روی تو هم از همه رو در همه حال | قصهٔ روی و ریا نیست سخن روی بروست

زاهد از ما مطلب شیوهٔ زهد و تقوی | توبه و تقوی ما قصهٔ سنگست و سبوست

دیده ات راغبی شیت نمی بیند راست | دیده بگشا که به پیشی زنمانا سنگ اوست

زاهد از راه برون رفت ندانم چو برفت | که برون رفتن ازین راه ورا عادت و خوست

سخن از مردم جاهل شوان کردن گوش | نیست واقف دل جاهل ز رمز دل دوست

قاسم خسته دل و دین همه در راه باخت | خرقه صد پاره شد ای دوست چه هنگام رفوست

پیار جان طلبکار را بحضرت دوست
به من که با همه ذرات دوست رو در روست

قلم بزد بی ما رقم الست روز ازل
جرع جبو و کند چون قدم چمن به دو پوست

مرا ز خم تو یک جرعه تمام بود
بیار رطل محبت چه جای جام و سبوست

بوصل چو رسیدی تو شاد و خرم باش
جهان جان روان وه که دولت نیکوست

رقیب گفت که از یار میکنم شکوه
رقیب قصه غلط کرد و ماجرا با اوست

زبان گشاده‌ام ای یار یک نظر فرما
مرا ز جود توای دوست یک نظر چو بسست

بطعنه گفت که قاسم ز عشق توبه کند
طریق عشق و محبت نه رسم ما نیکوست

ای دل و دلدار من راه بوصل از چه روست
ای بت عیار من راه بوصل از چه روست

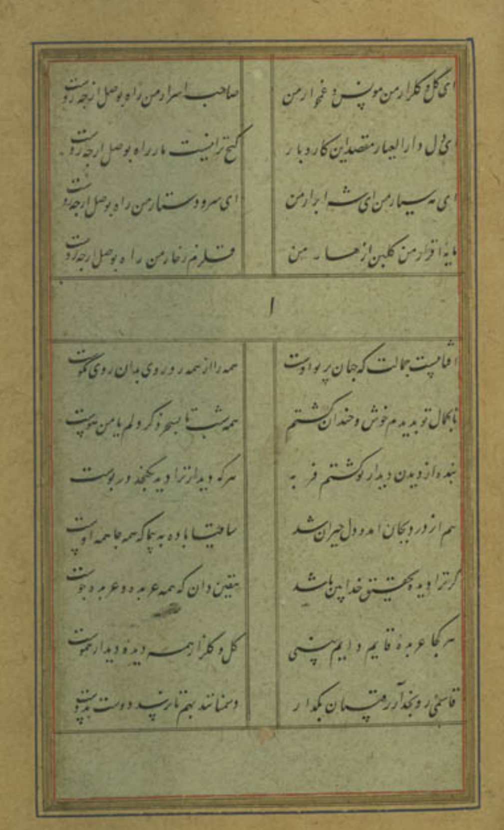
هر دو جهان نام تو قصه و پیغام تو
جرعه خور جام تو راه بوصل از چه روست

ای بت و دلدار من کعبه و زنار من
واقف اسرار من راه بوصل از چه روست

ای صنم چاره ساز چاره بر دلنواز
راست بگو کی صبا و راه بوصل از چه روست

مرشد من یار من بحر من انهار من
نور من و نار من راه بوصل از چه روست

ای دل



ای گل و گلزار من مونس و غمخوار من
صاحب اسرار من راه بوصل از چه روست

ای دل دار العیار مقصد این کار و بار
کیج ترانیست ما ره بوصل از چه روست

ای مه سیار من ای شه ابرار من
ای سرو دستار من راه بوصل از چه روست

مایه اقرار من گلبن ازهار من
قاسم رخار من راه بوصل از چه روست

ا

ای قامت جمالت که جهان پرتو اوست
همه را از همه رو روی بدان روی نکوست

تا بکمال تو بدیدم خوش و خندان گشتم
همه شب تا بسحر ذکر دلم یا من هوست

بنده وار از دیدن دیدار تو گشتم فربه
هر که دیدار ترا دید نگنجد در پوست

هم از در دیگران آمد و دل حیران شد
ساقیا باده بده تا که همه جا همه اوست

گر ترا دیده بحقیقت خدا بین باشد
یقین دان که همه عربده و عربده جوست

هر کجا عربده قایم دایم بینی
گل و گلزار همه دیده دیدار همه اوست

قاسمی رو بخدا آر رقیبان بگذار
دشمنانند همه تا نرسد دوست بدوست



قمری دارم که چین چشم بنهانخانه اوست — دل و جان عاشق آن نرگس مستانه اوست

من ازان یار چگویم که عجب دلداریست — شمع جانست و جهان عاشق پروانه اوست

قصه عشق عزیزست نشاید گفتن — در دو عالم همه جا قصه و افسانه اوست

دو جهان مست خرابند ز جام ازلی — دو جهان درد دو جهان ساقی میخانه اوست

جام آن یار من از حد و نهایت بگذشت — زنگ تا بسا ساغر و پیمانه اوست

ما بغیر از تو ندیدیم بعالم دگری — زلف دلدار گرامیست که در شانه اوست

کو بپرسید ترا عاشق فرزانه کراست — قاسم سوخته دل عاشق فرزانه اوست

۲

در فهم همین نکته بسی غیرت و جاست — این نکته آن دلبر ما در همه جاست

هر جا که دمی واقف اسرار خدا شد — از در کف عاطفت ظل آلهیست

در حکمت سر دل سینه عاشق — گر قصه لانیست ولی سر آلاهیست

واعظ سخنی گفت که بشتاب بجنت — هرچند نه از بخشش روی برایست

هر جا که رسد مقدم مستان محبت — در مقدم ایشان همه نورست و صفاهیست

دیار

آخر ز خطرهای طریقت چه شماری — در نه قدم ار زانکه ترا هم جگری هست
ور کوچه ما راست دوائی دست اینجا — بالا شجری و ال حجری لب شکری هست
زین پیش مگوئید که این عشق مورزیم — ای پیاده دلان تیر بلا را سپری هست
بیچاره بماندیم درین دیر کهن پال — بیچاره شدن حیف که چون چاره وری هست
هشیار و قاسم سر کوی چه سان — چون از غلبه قاعده شور و شری هست

عاشق چنین مهر و وفا هر کجا که هست — عارف قرین صدق و صفا هر کجا که هست
غیر تو نیست هستی من هیچ حال — یاری گزین با تو ما هر کجا که هست
ای عشق چاره ساز بنوئی که ممکنات — رو دست عقل را بر با هر کجا که هست
آن صوفی که در غم دستار و ریش ماند — صوفی مگو بگو ز ما هر کجا که هست
عاقل بعقل مایل و عاشق بهانه جوی — عاشق انیس رنج و بلا هر کجا که هست
دریا بقطره گفت که در هست منفصل — عشق است دوش کجاست ما هر کجا که هست
همراه عشق باش که در طور عاشقی — همراه است وصل و لقا هر کجا که هست

گر دیده دلت بگشاید عیان شود — عشقت در خلا و ملا هر کجا که هست
قاسم ندیده است نه بیند بهیچ حال — جز آفتاب روی ترا هر کجا که هست

زان یار وفا پیشه گذشتت و نباست — غافل مشو ای دوست که آن عین کجاست
ای یار مشو غافل از آن چهره جانها — آن شاه دل افروز که سلطان سماست
در مذهب ما جمله یک نرخ روانست — در حضرت آن دوست چه کوهست چه کاهست
اما تو کسی را که پادشاه گزیدی — او ره زن راه آمد و نی رهبر راهست
آخر همه با عشق گرایند یکبار — در هر دو جهان عشق امیر آمد و شاهست
سر بر خط فرمان تو دارند همیشه — در جمله جهان هر چه سپیدست و سیاهست
عاقل همه از عقل سخن گفت و مگو گفت — قاسم همگی مست شرابات اله است

بیرون ز راه خدا که رو نه بر راهست — برین حدیث نگه کشم خدا آگاهست
مگو که عشق فلان خوار و زار میگردد — مرا ز عشق جلالت و عزت و جاهست



بگو سلام و نسیم صبح بیاری / که مونس دل درویش گاه و بیگاه است
اگر هزار بلا بر دلم رسید ناگاه / چه غم چه کم چو مرا یاد دوست همراه است
اگر چه زاهد خود بین هزار فتنه کند / مباش غره که در حال سجده گاه روباه است
ز نور لمعه توحید در دل منکر / اگر چه نیست بظاهر ولیک همراه است
تخیلات تو و قاسمی چو دایم شد / مدام شیوه جان ذکر دایم آیت است

آن یار وفاپیشه که پشت و پناه است / هم پشت و پناه آمد و هم عزت و جاه است
جانها همه مست شد بدان شیوه که پیشه / زان شاه دلفروز که سلطان سپاه است
زان خواجه چه حاصل که زهد و در مکد پشت است / گر منکر شهر است اگر مرشد راه است
با واعظ افسرده مگوئید که غم نیست / گر جسم سفید است ولی روی سیاه است
کعبی که دگر قصه این راه مگویید / زنهار مکن پیشه که آن پیشه تباه است
هر جا که کند زلف تو غارت دل و جانها / آنجای حقیقت که رهی ز بلا است
قاسم نظر دوست مگردان که دو غیبت / جان تو که در عین حجابست و گناه است

مگوز

مگو ز سخنی این ره که دوست همراه است / مجوی حیله درین آن که یار آگاه است
اگر تو جام دولت را بپا دوحی داری / همیشه جام دولت در پناه الله است
بگو میت سخنی خوش بگوش جان بشنو / مگو ز لاو بلم که مانع راه است
اگر تو مرد یقینی ز عاشقان مگریز / بیا بصحبت شیران چه جای روباه است
بکوی یار نظر کن که تا عیان بینی / هزار سوخته افتاده بر گذرگاه است
بحال خسته دلان گر نظر کنی ای یار / ترا که زلف پریشان و روی چون ماه است
شراب بخته بجام دل افسرده دهند / که قاسمی همه حال مست آن شاه است

همچو خورشید که او را نظری با ماه است / یار ما را بحقیقت نظری با ماه است
همه ذرات برقصند چه شورست آری / پرتو روی حبیب از همه رو همراه است
زهد و ناموس اگر هست چه باشد که مدام / در سویدای دلم آتش این سودا است
زاهد از شیوه تقلید بجان منکر ماست / گرچه گوید که ازین شیوه دنیم آگاه است



چند گویی که دلت از غم عشق چون است / بازجو باری ز اول که دلی بر جا چیست
دو جهان جمله سراسیمه عشقند که عشق / ناگزیر است که در عین همه اشیا چیست
عشق بی فتنه و آشوب نباشد قاسم / هر کجا سلطنت حسن بود غوغا چیست

بکوی عاشقان تنها نه مست است / در آنجا دلبری جانانه هست
ببیند اندکی او را ولیکن / بهر مجلس از او افسانه هست
بهش شمع روشن خود و گفت / که شمعش را چنین پروانه هست
مرا از زلف و خالش گشت معلوم / که هر جا دام باشد دانه هست
چو پیمانه شکستم باز ساقی / کرم فرما اگر پیمانه هست
چه کم از می بود چشم مستش / که در هر گوشه میخانه هست
بهر سنگی قاسمی دریافت دردی / برای طالبان دردانه هست

طریق عشق گرفتن طریق بوالعجبیست / نشان عشق جستن نشان بی طلبیست

کار

مگو که عشق حرامست در طریقت شرع / که مست باده عشقند اگر ولی و نبیست
شراب ما همه از خم لامکان آید / چه جای کاسه چینی و شیشه حلبیست
ز موج عشق برفتیم و فاش میگویم / خوشست شور من مستان اگرچه بی ادبیست
بیا بمجلس رندان حال ما بنگر / که جام ما زمی کوثرست نی عنبیست
مگو که معنی قرآن چه از که گرفت / زبان او عجم آمد روان او عربیست
طراوت دل و جان جلوه‌های محبوبست / نشان بی طلبیها نشان بی طلبیست
تو طالب طلبی شو که مقصد اقصاست / که فیض روح مقدس ز حضرت طلبیست
به پیر که قاسم پیدا از دست رفت علم / بدانکه ساقی جانها نهی مطلبیست

پیوسته دلم در غم آن یار گرامیست / جان و دل مایل آن مجلس سامیست
ای دوست اگر عارف راهی بخوری غم / درد دل ایام نصیب دل عامیست
چون نام تو در نامه بدیدیم بگفتیم / جان و دل ما عاشق آن نامه نامیست
هر دل که نشد در طلبش فانی مطلق / نی پیر هری باشد و نی احمد جامیست



گر ملک دو عالم تو بخشند درین راه
هان تا نشوی غره که آن شیوه خامیست

در راه یقین زاهد و عابد همه خامند
گر عاشق صادق شوی آن وصف تمامیست

قاسم اگر آن خواجه شد این پر چه باشد
تو بنده ره باش که کار تو غلامیست

ای دوست حکایت نهان چیست
فی الجمله حدیث عاشقان چیست

گر نیست قیامت آشکارا
این فتنه و شور در جهان چیست

گر وقت رحیل نیست بر گو
کین بانگ خروش کاروان چیست

گر باده نمی خورید در کوی
پس حاصل امر کن فکان چیست

گر سوز تو نیست در صوامع
این شور و نفیر صوفیان چیست

گر نیست سخاوتی ز سلطان
این جمله متاع رایگان چیست

گر فصل بهار اعتدالیست
پس سردی باد این خزان چیست

چون جمله درین مقام جسمیم
این تفرقه و شک و گمان چیست

قاسم ز رہ پاک گشت و صافی
فی الجمله حدیث امتحان چیست

ای

برو به پیر مغان رو که راه سرمستیست
خلاف پیر مغان ره مرو که در پستیست

مگو حکایت جنس را و بگذار محسوس پس
کسی که سخره جنس مانده است معتزلیست

ولا تو جام می لبالب جام بجز اشام
که جام تو ز خدا آمدست و ازلیست

خوش باده که این باده در حجاز آمد
اگر بکاره چنینی وشیعه علیست

همیشه باش زبان دار در مجالس انس
مگو ز عمر و عثمان که آن حسن خلقیست

اگر ز جیب صفدر کسی سوال کند
مگو ز عشق خوارج علی مستعلیست

ز قاسمی سخنی گر رود بعقد غزل
نگاه دار که این رمز نکته جلیست

ا

عاشقان جمع مایار ندایم بس دور نیست
پیش دوران طریقت این سخن مشهور نیست

ز مستانی معانی رانده عقل دون
صید بازان حقیقت در خور عصفور نیست

عشق مستی تیغ تیز میگوید سخن
پیش مستان حقایق این سخن مستور نیست

گر تو صد دفتر بخوانی از حدیث عاشقان
عشق نام نیک گر ثابت به سطر نیست



من ز اسرار خدا سر گر کجا گویم سخن
یوسفم بر قعر زندان موسیم بر طور نیست

عاشقی همی باید بغایت بس بلند
عشق بازی در خور آن زاهد مغرور نیست

قاسمی سر خدا با جان سرگردان مگو
کین سخنها در خور گبر و فغفور نیست

از تو مقصود وره دور نیست
گر دل و جان غافل مغرور نیست

در همه ذرات جهان ظاهر است
یار اگر دیده دل کور نیست

جام من از جام قدیم خدا است
باده ما باده انگور نیست

ذوق مناجات چنانی بدل
موسی جان چون بسر طور نیست

معنی ما فهم نکرد این سخن
احمق باز از پی عصفور نیست

لاف انا الحق مزن ای مدعی
نشاء تو نشاء منصور نیست

تا رخ چون ماه تو شد در نقاب
هیچ دلی نیست که مهجور نیست

هیچ دمی نیست که از شوق تو
در دل و جان عربده و شور نیست

قاسمی از درد تو دارد عجب
بی رخ زیبای تو پر نور نیست

ساقیا که مرا با تو نسبت جانیست
ساقیا که مرا با تو راز پنهانیست

تجلی آن نفسی کز تو زنده شد دل من
که هر دمی که زدم بی تو صد پشیمانیست

مدور چشم تو ایمان بکفر زد نیست
ز کفر زلف تو بگوی تا مسلمانیست

بیاد دوست دولت که مست و مسرورست
دلش بگوی که زان نیست [illegible] هانیست

میان گلشن وصلت نسیم تا سحر
نفیر بانگ انا الحق صفیر سبحانیست

ز جا بیان بگریز و ز خاصه دان پیوند
که جان اهل سعادت بصفت ارزانیست

عجب مدار که قاسم سخن بصورت گفت
میان جلوه جانان جمال روحانیست

در جمله ذرات جهان پرتو چیست
من با تو چگویم که ترا پرتو چیست

تو دیده بدست آر که تا باز ببینی
در جمله ذرات جهان نور تجلیست

از فرط حجابست که آن مشرک دون
[illegible]لات امد و پیداست که عزیست

از دولت دیدار تو دایم شب و روز
موسی صفتت این دل بر طور تجلیست

ای طالب دیدار اگر واقف راهی
از غیر بپرهیز که غایت آن لعنتیست

عشقست که در شرب آب حیاتست / عشقست که در مذهب ما علت اولیست

درکشتن عشاق و نپرسند قصاص و دی / این قصه بر مفتی ما فتوی معینست

جمعیم بدیدار تو وز تفرقه ما دور / کانجا که توئی صورت جمعیت معینست

از عشق تو شد زنده دل قاسم مسکین / با لجت عشق تو چه جای دم عیسیست

در بحر عشق تو هر قطره خود دریاست / بگوی وصل تو هر پشه چو عنقاست

هزار چشم کنم وام اگر توانم کرد / که در جمال تو هر دیده را تماشاییست

دل مرا بهوای تو ذوق سرماییست / مقررست که در سر دلی تمناییست

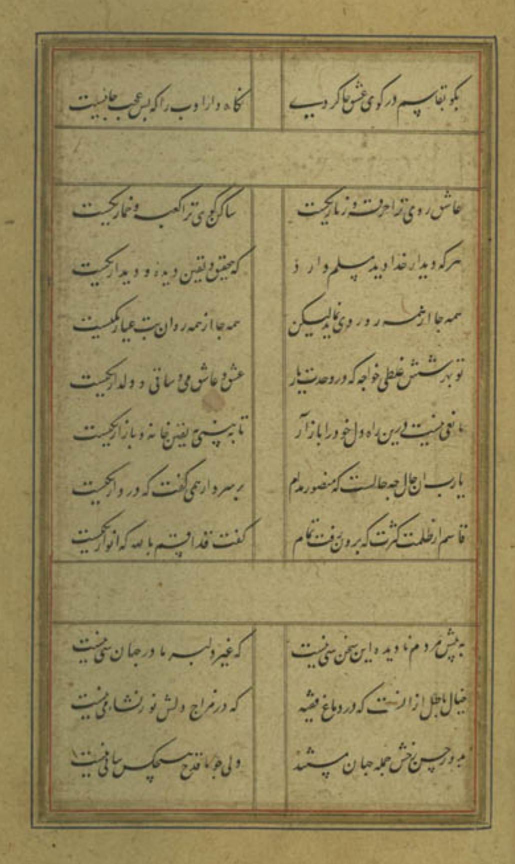
بهیچ گو نبرم ره بروی ادایی / مرا که هر سر مویی اسیر سوداییست

مگر بگوشه چشمی نظر بمستان کرد / میان شهر بهر گوشه شور و غوغاییست

سخن بلند شد اکنون بلند میگویم / گر خاطرم بهوایی بلند بالاییست

بلند بالا یعنی رفیع قدر جلیل / چنین شناسد هر جا که اهل داناییست

چو لفظ اسم بسی نیست بی مسمی شو / که قول مردم شوریده دل معماییست


بگو بقاسم در کوی عشق کردی / نگاه دار ادب را که بس عجب جاییست

عاشق روی ترا حرمت و زنار یکیست / ساکن کوی ترا کعبه و خمار یکیست

هر که دیدار خدا دید مسلم دارد / که بتحقیق و یقین دیده و دیدار یکیست

همه جا از همه رو روی نماید لیکن / همه جا از همه رو آن بت عیار یکیست

تو بهر شش غلطی خواجه که در وحدت یار / عشق و عاشق می و ساقی و دلدار یکیست

مانعی نیست درین راه دل خود را باز آر / تا ببینی که نقش خانه و بازار یکیست

یارب این حال چه حالست که منصور دلم / بر سر دار همی گفت که در دار یکیست

قاسم از ظلمت کثرت که برون رفت تمام / گفت قد اقسم بالله که انوار یکیست

به پیش مردم نادیده این سخن سهی نیست / که غیر دلبر ما در جهان کسی نیست

خیال باطل از آنست که در دماغ فقیه / که در مزاج دلش نور آشنایی نیست

مه و رخ حسن خوش جمله جهان مست شدند / ولی چو با قدح سکس جایی نیست

هزار مجنون ز حی عشق بود زنان ... که هر که کشته لیلی نباشد حی نیست

تو دیده باز کشا تا جمال جان بینی ... مگو که کیست وصالش مگو که خود کی نیست

جهان پرست ازین آفتاب عالم تاب ... بجز وجود تو دیگر درین میان شی نیست

زند به لاف ز دجان قاسمی هرگز ... که مرد ره نزند لاف از آنچه در وی نیست

میان مجلس رندان حدیث فردا نیست ... بیار باده که حال زمانه پیدا نیست

اگر بمجلس ما محتسب بیازارد ... که ناز زاهد تنها کسی که زیبا نیست

وگر ز عقل حکایت بعاشقان مپرس ... برات عقل بدیوان عشق مجرا نیست

نگاه دار ادب در طریق عشق مپرس ... اگرچه دوست غیورست بی محابا نیست

بیار باده که بنیاد عمر بر بادست ... بدرد درد بسازیم اگر مصفا نیست

اسیر لذت تن ماندهٔ وگرنه ترا ... چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست

ز طعن مردم بیگانه قاسمی چه خبر ... ترا که از غم جانان بخویش پروا نیست

از دولت

از دولت دیدار تو ام غم جان نیست ... جانا ز غم عشق تو پروای جهان نیست

در کوی تو گم شد دل عشاق بیکبار ... آنجا که تویی از دو جهان نام و نشان نیست

زاهد مگوید که ما از همه بهتر ... گر زانکه کم امید کمالی به از آن نیست

صوفی که کشد باده صافی بصبوحی ... مستست ولی در صف ما دردکشان نیست

در چارسوی عقل غم سود و زیانست ... در حلقه عشاق بجز امن و امان نیست

بستان حق خود از جهان خواجه فلانی ... زان پیش که آوازه برآید فلان نیست

گفتم سر من خاک رهت گفت که هیهات ... قاسم سر خود گیر که ما را سر آن نیست

دل را ز جان گزیر ز جانان گزیر نیست ... غیر از هوای دوست انیس و ظهیر نیست

صوفی که لاف نور کرامات میزند ... تا مست نور یار نشد مستنیر نیست

اسرار دوست را نشناسد بهیچ حال ... جانی که همچو آینه روشن ضمیر نیست

واعظ برو حکایت تقلید را بمان ... افسانه پیش والهان دلپذیر نیست

چشمی که روی دوست نبیند بهیچ حال ... او مظهر تجلی اسم بصیر نیست

هرگز بجذب خاطر تو میل ما نشد — روزی که باز ساعد شه موش گیر نیست

جان نصرت از تو خواهد و حیران تست عقل — دل را بجز وصال تو غم النفیر نیست

یکدم تهی نگذشتی و سالهاست — در هیچ گوشه نیست که بوی عبیر نیست

قاسم بر آستان جلالت نهاد سر — جز خاک آستان تو جا از الصیر نیست

ا

بی یاد دوست در دل مستان سرور نیست — بی روی او بکعبه و بتخانه نور نیست

هرچند قدس ذات ز اشیا منزه است — در هیچ ذره نیست که حق را ظهور نیست

زاهد ز من برو بکو قصه منبری — بگذار این مقام که جای حضور نیست

چون آفتاب حسن جهانگیر جلوه کرد — این جلوه را به بیند هر کس که کور نیست

جان را حیات داد و دل و دیده را جلا — این عشق چاره ساز کم از نفخ صور نیست

زاهد بزهد و طاعت تقوی مزین است — چون نیست نیست نشان ادبی غرور نیست

در راه آشنایی اسرار معرفت — جایی که غیر من اینجا عبور نیست

در عاشقی گریز که دار الامان هوست — کانجا همه هدایت جنت و زور نیست

قاسم

قاسم شبت حضرت حق را بجان طلب — جان جلوه گاه حور و مقام قصور نیست

بی جام عشق عین دل ما تمام نیست — فوز و نجات ما بجهان غیر جام نیست

نادیده ذوق لذت مستی و عاشقی — بر عاشقان ملامت رسم کرام نیست

با آنکه مفلسیم که ابس و نعمتیم — ازو ولی که عاقبتش بر دوام نیست

بو روح جسد و [illegible] جفای خلق — ما را بگو گزین همه محنت کدام نیست

هرگز نجان جان نپسند آن ولی که او — در میکده مجاور بیت الحرام نیست

بد نام باش و اهل ملامت که در طریق — بد نام هر کسی که نشد نیک نام نیست

بر باد پای عشق سوار است قاسمی — شدست و توسن است ولی بد لگام نیست

هرگز انفس فراوان شد و اثباتی نیست — گرچه پناهست ولی صاحب مرانی نیست

پای در راه نبوت نه و تحقیق بدان — قدمی نیست درین راه که انسانی نیست

سعی سودی نکند جهد بجایی نرسد — اگر از جانب معشوق مراعاتی نیست

سید ملک وجود است بنی نوع بشر / همچو انسان کیهان سید و سالاری نیست

موی ساطور معانی بحقیقت عشقست / گر در آن طور ترا حاجت میقاتی نیست

هیچ شب نیست که از درد تو شتاقان ترا / بر سر کوی غمت هی هی و هیهاتی نیست

غرق دریای حیاتم بخدا خوشحالم / گر مرا صورت تسبیح و عباداتی نیست

هر چه مخمور شدم ساقی جان جامم داد / خالی از شیوهٔ تنبیه و کراماتی نیست

قاسمی خرقه و تسبیح ندارد چه سودی / گر ترا ورد دل و جان سوز و مناجاتی نیست

بی جمالت بوستان عیش ما را نور نیست / بی وصالت خاطر مهجور ما مسرور نیست

دور ماند از دولت جاوید و از بخت بلند / هر کرا اندر سر از سودای او صد شور نیست

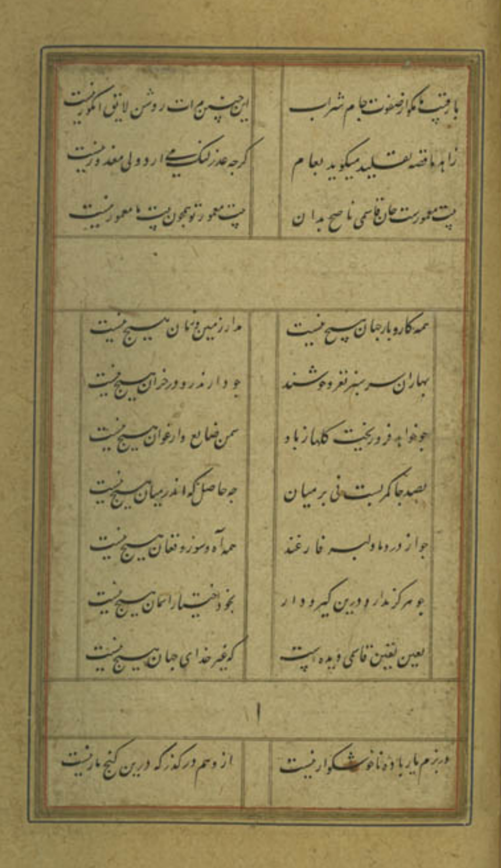
زاهدی را کاعتقادی هست با مستان راه / گرچه بس دورست جاهل لیک بس مهجور نیست

عارفی کو آشنایی هست با سید ازل / گاه گاهی گر دم از دوری زند هم دور نیست

خواستم دادن نشانی از کمال حسن یار / لیک جانبازا از آن جان جهان مستور نیست

ای فقیه از ما مرنجان دل اگر می میخوریم / جام سرمستان تهی از بادهٔ انگور نیست

یار



باقیست مگر از صفوت جام شراب / این چنین مرات روشن لایق انگور نیست

زاهد ما قصه تقلید میگوید بعام / گرچه عذر لنگ می آرد ولی معذور نیست

بیت معمورست جان قاسمی ناصح بدان / بیت معمور تو همچون بیت ما معمور نیست

همه کار و بار جهان هیچ نیست / مدار زمین و زمان هیچ نیست

بهاران سر سبز تر و خوش شوند / چو دارند رو در خزان هیچ نیست

چو خواهد فرو ریخت گلها ز باد / سمن ضایع و ارغوان هیچ نیست

بصد جا کمر بستنی بر میان / چه حاصل که اندر میان هیچ نیست

چو از درد ما دلبر فارغند / همه آه و سوز و فغان هیچ نیست

چو هرگز ندارد درین گیر و دار / بخود اختیار آسمان هیچ نیست

بعین یقین قاسمی دیده است / که غیر خدای جهان هیچ نیست

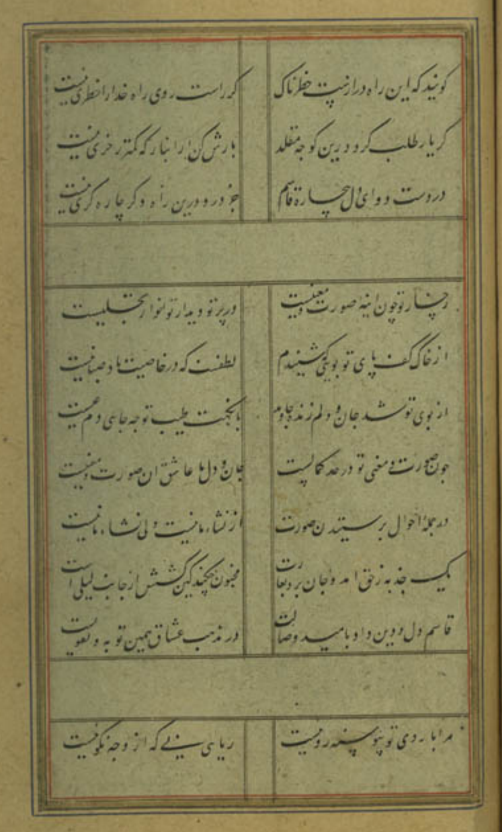
ا

ور بزم یار باده ناخوشگوار نیست / از وهم در گذر که درین کنج مار نیست

خاکم بیاد او غمش طرفه حالتیست | گر جور دوست بر دل مسکین غبار نیست
ما وردیار را بدو عالم نمیدهیم | واندر دیار ما خبر از دیار نیست
وراه عاشقی که دو عالم طفیل اوست | حقیقت کار مرد ولی مرد کار نیست
فیض حیات میطلبی یار مست باش | هرکس که یار مست نشد هست یار نیست
در شکر عشق مرحبا مات میکنم | زان پیمانی که باده او را خمار نیست
قاسم جو غرق بحر ساعت ای فقیه | از منع درگذر که بدست اختیار نیست

ا

در صومعه و دیر مغان هیچ شهری نیست | گر آتش عشق تو در آن هیچ شهری نیست
ذرات جهان آینه سر الهند | در کوچه ما عاشق صاحب نظری نیست
در مجلس رندان خبر جستم از آن یار | گفتند خبر اینست که ما را خبری نیست
از وادی تاریک جهان مرد برآید | آن را که دلیلش رخ همچون قمری نیست
جای شتوان یافت که از عکس جمالت | بالا شجری دل شجری لب شکری نیست
اسرار خدا فاش مکن تا که نگویند | در روی زمین همچو کس از وی بتری نیست
نهفته



هوس دارم که در پایت بمیرم / بعالم هر کسی را آرزویست

ز شوق چشم میگونش خرابم / شراب ما نه از جام و سبویست

بجست و جوی او چون نگارا / ز آب دیده هر دم شست و شویست

ز جامش جرعه تا بر زمین ریخت / بعالم عاشقان را های و هویست

چو سیارا فغان از جان [illegible] / شم از بیم هجران سو بسویست

ز حسن یار شوق ای جان قاسم / میان شهر هر جا گفت و گویست

گر جمله تویی تو نیک و بد چیست / در جمله نه‌ام پس این عدد چیست

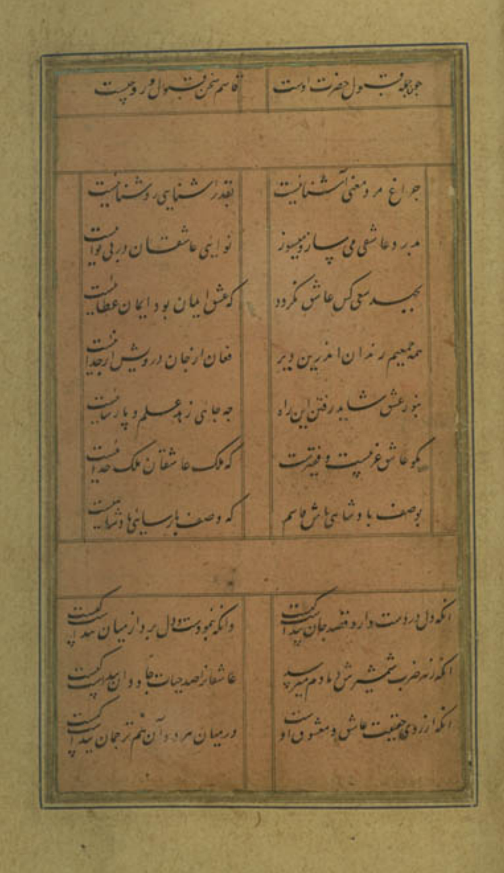
گر جمله یکیست در حقیقت / فی الجمله حدیث نیک و بد چیست

حاجت بدو ندارد حق را / پس بانگ و فغان این مدد چیست

چون جمله کن مکن از و خاست / موقوف بفتوی خرد چیست

گفتی که حدث ز نو بری قول / از بهر خدا بگو که حد چیست

گر بحر وجود نیست در جوش / این کوشش و جوشش بد چیست



چو جمله قبول حضرت اوست / قاسم سخن قبول او چیست

چراغ مرد معنی آشنائیست / نقد آشنایی روشنائیست

مبر دو عاشقی می‌ساز و میسوز / نوایی عاشقان در بی‌نواییست

بجهد سعی کس عاشق نگردد / که عشق ایمان بود ایمان عطائیست

همه جیحون رندان از زمین دیر / فغان از جان درویش از جدائیست

بنور عشق شاید رفتن این راه / چه جای زهد و علم و پارسائیست

مگو عاشق غریبست و فقیرست / که ملک عاشقان ملک خدائیست

بوصف پادشاهی باش قاسم / که وصف پارسایی پادشائیست

آنکه دل در دوست دارد قصد جان پیدا کجاست / وانکه نبود دوست دل بردار میان پیدا کجاست

آنکه از ضرب شمشیرش مادم میبرد پیدا کجاست / عاشقان از صد حیات جان و دل پیدا کجاست

آنکه از روی حقیقت عاشق و معشوق اوست / در میان مرد و آن هم ترجمان پیدا کجاست

انکه شکلهای مرغش را بر عاشقان / میکند روشن بصد لطف و بیان پیدا کیست

هر کسی از شکر لبش گوید سخن / در میان شاکران شیرین زبان پیدا کیست

در حقیقت هر چه فرزندان عشقند این همه / از شه و دادا دفتر و دودمان پیدا کیست

گر کسی کز شر رود عیشی که جامی خورده‌ام / غرق جمهای شراب آمکان پیدا کیست

هر دو عالم پر شد از نام و نشان چون در / در دو عالم یا ربی نام و نشان پیدا کیست

قاسمی در عشق سودا شد بکام دشمنان / آنکه می نوشد بکام دشمنان پیدا کیست

ای بت عیار من نام تو امروز چیست / ای دل و دلدار من نام تو امروز چیست

هر دو جهان نام تو قصه و پیغام تو / ای بت سیار من نام تو امروز چیست

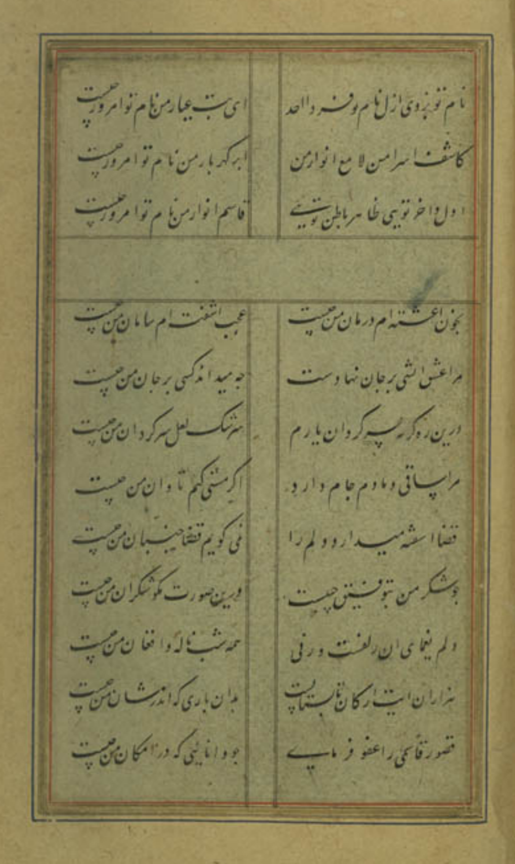
ملک و ملک تو هر دو جهان نام تو / ای سرو دستار من نام تو امروز چیست

ای دل و دلدار من مونس غمخوار من / واقف اسرار من نام تو امروز چیست

نام تو فتاح جان نام تو گنج روان / ای شه ابرار من نام تو امروز چیست

ای که مست تو پستی چیست تو / کوری اغیار من نام تو امروز چیست

نام تو



نام تو بزدی ازل نام تو فرد واحد / ای بت عیار من نام تو امروز چیست

کاشف اسرار من لامع انوار من / ابر گهربار من نام تو امروز چیست

اول و آخر تویی ظاهر باطن تویی / قاسم انوار من نام تو امروز چیست

بجز اغشته‌ام درمان من چیست / عجب آشفته‌ام سامان من چیست

مرا عشق آتشی بر جان نهادست / چه میداند کسی بر جان من چیست

درین ره گر سپه گردان یارم / سرشک لعل سرگردان من چیست

مرا ساقی و مادام جام دارد / اگر مستی کنم تاوان من چیست

قضا اسشه میدارد دلم را / نمی گویم قضا جنبان من چیست

بشکر من تو فتنی چیست / درین صورت مکو شکران من چیست

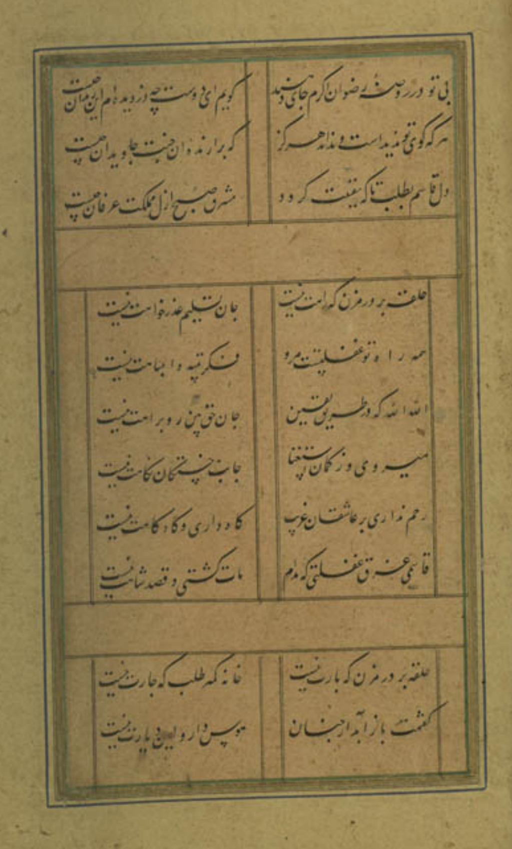
دلم یغمای آن زلف و رخی / همه شب ناله و افغان من چیست

هزاران آیت ارکان نابستست / بدان باری که اندر شان من چیست

قصور قاسمی را عفو فرمای / جو دانایی که در امکان من چیست

رخسار تو چون آینهٔ صورت و معنیست / در صبح چه جیب همه انوار تجلیست
هم جذبهٔ تو بود که دل مست تماشا شد / مجنون چکند کین کشش از جانب لیلیست
پیوسته ز سودای تو مستیم و خرابیم / دل را بتو صد گونه تولی و تمناست
هر جا که از روی تو [illegible] اند همه توست / نه دور نه جور است که از دور تو دیست
تا جلوهٔ دیدار تو عشاق ببینند / از هر طرفی بانگ تقدس و تعالیست
ما روی تو داریم که مرآت شریفی / در روی تو خود قاعدهٔ روی و ریاست
هر دل که چو قاسم بکمالت نشود شاد / در قاعدهٔ بی قاعدهٔ صورت و معنیست

همه در دست دریغ و اقعه بس درمان نیست / چارهٔ کار من بیدل بسر گردان چیست
دل و جان ملک چه [illegible] است بلا مال محب / شرح عشاق چنین نیست مرا ما وان چیست
گر نه چشم خوش تو باده فروشست ای جان / بر در تست شب همه شب مشعله مستان چیست
آسمان بهر تصدق دیده تر ای طلب / ورنه اندر کفش این مشعله تابان چیست


بی تو در روضهٔ رضوان اگرم جای دهند / گویم ای دوست چه در دیده‌ام این بستان چیست
هر که کوی تو ندیدست و نداند هرگز / که برازنده‌ان جنت جاویدان چیست
دل قاسم طلب تا که بعینت کرده / شرق صبح ازل مملکت عرفان چیست

حلقه بر در مزن که امت نیست / جان تسلیم عذرخواهت نیست
همه را او تو غفلت مرو / فکر توبه و اجابت نیست
الله الله که در طریق یقین / جان حق بین رو برافت نیست
میروی و زکان استغنا / جانب خستگان نگاهت نیست
رحم نداری بر عاشقان غریب / کار داری و کار کاهت نیست
قاسمی عشق غفلتی کردم / مات گشتی و قصد شاهت نیست

حلقه بر در مزن که بارت نیست / خانه که طلب که جارت نیست
گشت باز آمد از جهان / هوس داروی یارت نیست

هر چه بابا دوختن باشی … فکر خود کن که فکر یارت نیست
نان خورش باد یار چی باشد … گر همه شام و گر نهارت نیست
نوش باد تت بصحبت مستان … باده می نوش چون خمارت نیست
آدمی چون ترا بدست آرد … آشنه مستی و مهارت نیست
قاسمی شد مقیم خاک درت … بعد ازین حاجت تجارت نیست

شکی نماند که جز دوست در جهان کس نیست … حقیقتست که پیدا و در جهان کس نیست
هزار بار گواهی دهند ملک و ملک … که غیر دوست درین ملک جاودان کس نیست
نظیر دلبر ما اهل اعیانست … دگر بهر دو جهان مخفی و عیان کس نیست
بدیدهای عیان دیده‌است دیده و دل … که غیر دوست درین عرصه کن مکان کس نیست
مسافران طریقت که راه میرفتند … نشان دهند که جز ذات بی‌نشان کس نیست
اگر ز راه خدا اندکی خبر داری … معینست که جز دوست در میان کس نیست
جهانیان همه دانسته‌اند قاسم هم … که غیر یار گرامی درین جهان کس نیست

خلق گویند که در عشق شکیبائی نیست … قدمی نیست درین راه که افغانی نیست
بر سر کوی تو کان منزل سرمستانست … روز و شب که دلم را همه تنهائی نیست
روی تو کشف من و غمزه کرامات منست … تا نگوئی که مرا کشف و کراماتی نیست
هدای زاهد افسرده بجو و مغروری … که تعینست مرا چشم ملاقاتی نیست
هر که آزاد شد از خود بجهان آخر کار … شکل او در دو جهان سید و ساداتی نیست
بمناجات نشاید شدن اندر ره عشق … موسی جان مرا وعده میقاتی نیست
قاسمی را بجز از عشق تو در ملک وجود … در جهان دل و جان هیچ عبادانی نیست

پیر ما جامیست لیکن درخور این جام نیست … باده صافی نوشد اما زند دردآشام نیست
از شرابات خدا مستند ذرات دو کون … لیک هر جا در جهان درخور این انعام نیست
پیش مستان طریقت این حکایت روشنست … درد ما نوشان خاص در کاسه دین می عام نیست
باز ناز آغاز کرد آن یار و جان … لطف دیگر آنکه این آغاز را انجام نیست

وا دریغا در وصل آن جان و جهان پستم قیم | در چنین وصلی که گفتم حاجت پیغام نیست
آفرین بر ساقی ما باد بر دستی که او | گرچه جای می نکشد بدستان تا و جام نیست
قاسمی در پیش آن کوران مگو اسرار فاش | هر کجا فهمی نباشد جای استفهام نیست

جان ما را در دولت عشق جهت امروز است | خوشتر از دولت لب او در جهان پیروز نیست
ساقیا جام لبالب ده به بستان فنا | دولت امروز ما چون دولت هر روز نیست
زاهد از مرغ خود چند این نکته مگو | مرغ تو مرغیست اما مرغ دست آموز نیست
واعظا تو کی رسی در صوفیان ذو الجلال | درد تو کهنه گشت و روز تو نوروز نیست
گر تو مرد راه عشقی راه کن اختیار | نور عرفان در کجا چون در دو عالم نور نیست
خواست زاهد طعنه بر عاشقان ما نشد | عقل میداند که اندر دانش هر کور نیست
ناصحا دیگر میفکن تیر بر قاسم برو | خوش نمی آید مرا تیری که او دلدوز نیست

هر کجا در دو جهان عاشق روشن دلیست | در سویدای دلش از غم اثر سودا نیست

عقل گوید که برو شیوه عشاق مورز | این سخن گرچه چنین نیست ولی هم رایست
هر که را نفس بد اندیشه خود را فرسود | در ره عشق ملک سای فلک فرسائیست
وانکه او چهره خورشید عیان باز نیافت | پیش ارباب نظر جاهل نابینائیست
چون سر انداخته شد شمع شود روشن تو | عاشق زاهد روشن دل تا بر جائیست
زاهدی را که نظر نیست و عجب تو نیست | واعظی را که خبر نیست عجب تماشائیست
حاصل از هر دو جهان عشق آمد و بس | بحر عشقست که هر قطره از او دریائیست
بشنو ای طالب حق شیوه تقلید مرو | این سخن را بتو گفتیم سخن از جانیست
قاسمی را نظر لطف بارزانی دار | بر سر کوی تو آشفته و لی سودائیست

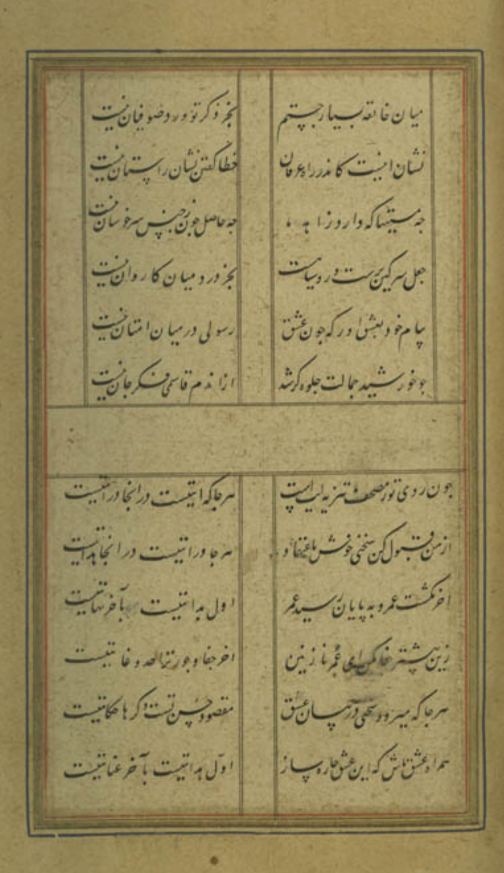
با خودم از خودم خبر نیست | چون با یارم ز من اثر نیست
چند آنکه دویدم اندرین کوی | از کوچه یار ره بدر نیست
ای زاهد خشک بگذر از من | چون با تو مرا سر سفر نیست
و [illegible] زاهدان رسیدم | از شیوه عاشقان خبر نیست

پروانه شدن بشمع ان شمع / این قصه حدیث مختصر نیست
هر دل که نظر بکه ندارد / در راه تو صاحب نظر نیست
قاسم بدری رسید کان در / از شیوهٔ دوست ربدر نیست

چو روی تازه گل در بوستان است / چو موی سنبلی بر ارغوان است
مدار ای بی‌خبر رو تا ببینی / که چون روی تو رویی در جهان نیست
چو روی آفتاب عالم افروز / طلب کردیم در کون و مکان نیست
ز پای نظر کن تا بدانی / که زیبایی چو تو در بحر و کان نیست
تو شاهی جان مایی در حقیقت / چو تو شاهی میان انس و جان نیست
مشو خوش دل آزار دل من / که آزار از طریق دوستان نیست
میان رهروان راه قاسم / بغیر از عشق چیزی در میان نیست

بجز وصلت حیات جاودان نیست / چو موی سنبلی در بوستان نیست

بجان



در خانه جای عقل بود یا مقام عشق — مأمور عشق باش که جا زاتحاد نیست

این عشق چاره‌ساز در اطوار کاینات — منصور را تجلی شد و انوار آیتیست

قاسم بهر کجا که زند عشق او علم — در ظل او گریز که مشهور آیتیست

ما پیش شمع روی تو پروانه‌وار پست — جان در سماع شوق تو معشوق الست

چه از نور روی تو گشتیم در جهان — ما ذره‌ایم روی تو خورشید انور است

بنمای رو بما و برافکن نقاب را — کان روی دلفروز تو جان‌بخش عالم است

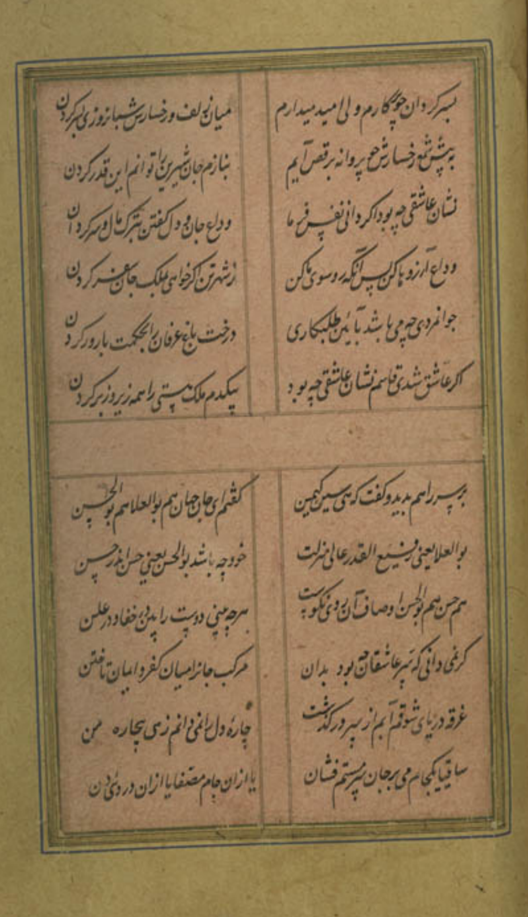
از روی و زلف غارت اهالی ختن کرد — این است کار عشق اگر روز اگر شب است

از عاقلان اگرچه نصیبی نیافتیم — بر عاشقان رویم که آنجا کرم کم است

میخواست نقش خاتم شادی بمن رسد — جانم ز دست غم کشیده‌ام بلب رسید

قاسم مجال نیست سخن را شتاب کن — تا پیش آن جمال بیازیم هرچه هست

از ما خبر برید بر رندان عاشقان — پیمانه برکشید که پیمان ما شکست



بسر گردان چو گارم ولی امید میدارم — میان لطف و خسارش شبها روزی بسر کردن

به پیش شمع رخسارش چو پروانه برقص آیم — بنازم جان شیرین را توانم این قدر کردن

نشان عاشقی چه بود اگر دانی نفس فرما — وداع جان و دل گفتن ترک مال و سر کردن

وداع آرزوها کن پس آنگه رو بسوی ما کن — ز شهر تن اگر خواهی بملک جان سفر کردن

جوانمردی چه می‌باشد بآیین طلبکاری — درخت باغ عرفان را بحکمت بارور کردن

اگر عاشق شدی قاسم نشان عاشقی چه بود — بیکدم ملک هستی را همه زیر و زبر کردن

بر پیر راسم بدید و گفت کای مسکین کهین — گفتم ای جان جهان هم بوالعلا هم بوالحسن

بوالعلا یعنی رفیع القدر عالی منزلت — خود چه باشد بوالحسن یعنی حسن اندر حسن

هم حسن هم بوالحسن را وصاف آن روی نکوست — هرچه بینی دوست را بین خفا در علن

گر نمی‌دانی که سر عاشقان چه بود بدان — مرکب جان را میان کفر و ایمان تاختن

غرقه دریای شوقم آبم از سر درگذشت — چاره دل را نمی‌دانم زهی بیچاره من

ساقیا یک جام می بر جان سرمستم فشان — یا از آن جام مصفا یا از آن دردی دن

تیغ را برداشت تا بر جان زند گفتم که جان از اجل در پیست این جان من بر جا بزن

جان و دل را در گرو کن تا شوی مقبول عشق واستان از ساقی جان باده های ذوالمنن

قاسمی چون این شیوه مردان ره طور فناست فانی مطلق چو گشتی از فنا هم دم مزن

یاران خبر در آمد و شستن کنید و شستن وین خانه را بشستن گلشن کنید گلشن

یارم در آمد از در با حسن و زیب و با فر گفتم وفا نداری خندید و گفت با من

ای پادشاه جانها وی راحت روانها اول منی سوره دوم آخر منی سوره پسین

در خانقاه صورت در گوشهای معنی هم بوده ایم با تو در دیرهای از من

من مست عشق یارم مستان آن نگارم از من بپرس یاری وصاف عشق ذوالمنن

ای دل حیات خواهی راه نجات خواهی این عشق ایزدی را دیدن کنید دیدن

قاسم خیال بازی در حضرت نیازی یکدم قدم برون نه زین خانهٔ ملون

بفضل و رحمت و توفیق ذوالمنن مرا هر ذره خورشیدیست روشن

بفضل

بغایت روشن و خوب و لطیفی ولیکن بی وفایی لیکن پس

من از بوی تو و خوی رقیبان گهی در گلشنم گاهی بگلخن

اسیر تست اگر عقلست اگر دل غلام تست اگر جانست اگر تن

چگویم شرح اوصاف کمالت تویی هادی جان و مهدی من

مقرر کرده این عشق دل افروز برای هر یکی کاری معین

کمال عابدان زهدست و تقوی کمال عاشقان عشق مبرهن

اگر خواهی کمال ذوق عرفان نهال جهل را از بیخ برکن

اگر قاسم حجاب راه برداشت تجلی آیدش از بام و روزن

جعل را چند ازین تمکین و تحسین جعل اماره راهست و بی دین

جعل را گفتم از سرگین حذر کن بساتین است در صحن بساتین

جعل گفتا که چون سرگین ببویم مرا خوشتر ز تشمیم ریاحین

چنانم بوی سرگین تازه دارد که شبنم در سحر بر برگ نسرین

جهل خود را پست میگوید چه گویم   که چون اصلش ز سر گینست حامین
جهل گر آدمی بودی نبودی   ز طبع خویشتن در سجن سجین
جهل در اصل دانش کور بهتر   که کوری بهترست از چشم بد بین
جهل در اصل خود ضال است اما   ندارد آدمی این رسم و آیین
بریزای ساقی جان بهر قاسم   شراب ارغوان در جام زرین

الا ای نفس خود کامی و خود بین   ازان گشتی اسیر سجن سجین
چه چین در ابرو آوردی گشتی   اسیر لعبتان چین و ماچین
جهان اندر جهان آوارگشتم   فیلٌ ثُمَّ ویلٌ للمبا کین
دلم را زنن کردانید وصلت   چو باد صبحدم بر باد نسرین
بیا ای ساقی جانها فروریز   شراب ارغوان از جام زرین
فدای ماه رویت جان و دلها   اسیر زلف مشکین جان مسکین
بیا در باغ و بستان تا ببینی   بساتین است در صحن بساتین

غزلیا

خدایا از بلای بد نگهدار   بحق حرمت طه و یس
خدا بین باشش قاسم تا ببینی   که خود بینی نباشد در خدا بین
پیر مغان کجاست که آن مرد دور بین   چون فکر در دل آید و چون شیر کین
هرجا که هست پیر مغان با مراد جان   ما را همیشه روی نیازست بر زمین
وصفش چگونه گویم شرحش چسان دهم   از آنکه آفتاب عیانست بر جبین
هرجا که بینمش همه جانم جهان شود   زان مهر ذره پرور و زان ماه نازنین
با روی او حکایت آیاک نعبد است   با خوی او شفاعت ایاک نستعین
عالم بشیوهای ملاحت گرفته است   آن ماه دلفروز من آن شاه راستین
پیر مغانه گفت و غلط گفت قاسمی   پیر مغان مگوی که نوریست مستبین

تا داغ آرزوی تو داریم بر جبین   ما در هوای عشق تو دادیم عقل و دین
هرجا که هست بنده عشقیم لایزال   دل را نگاهدار تو ای شاه راستین
ما را پناه بخش که این عشق چاره ساز   یارب بحق حرمت مردان راه بین

بی عشق نیست جمله ذرات کاینات / هرجا که هست شیوهٔ عشقیست در کمین

ما بوده ایم اهل مناجات را امان / ما بوده ایم اهل خرابات را امین

هرجا که بوده ایم همه فاش دیده ایم / عکس جمال روی تو در لعبتان چین

انجا که آفتاب جمال تو شعله زد / ما را به پیش روی تو رویست بر زمین

در ظل عشق باش که هر که گمره وی / از عشق و امان که ضلالی بود مبین

آخر ز روی لطف نظر کن بحال ما / قاسم ز خرمن تو گدائیست خوشه چین

دل آشفته دارم چشم پرخون / بجانان آشنا شو تا ببینی

ز عالم فتنه برخیزد بیکبار / مرا دعا شقان آن روی نیکوست

دلم آشفته گردد عقل حیران / چه جای باده ناب است و افسون

شم عورست و جانم گنج قارون / میان گنج جان گنج فریدون

چو بر دوش افکنی آن زلف شبگون / که هر چند روز افزون روزی افزون

بدامانم بریزد اشک گلگون / کسی کو مست آن دیدار باشد

دعای قاسمی دیدار یار است / بتشریف اجابت باد مقرون

ما را هوای باده نابست در درون / این خاطر از درون ما کی شود برون

ساقی بیار باده گلرنگ خوشگوار / در جام لعل ریز بگلبانگ ارغنون

زان باده که عقل ز وجار سیاله شد / زان باده که عشق ازو گشت ذوفنون

[illegible] باده که عشق ازو سربلند گشت / زان باده که جهل ازو گشت سرنگون

زان باده که اصل فنون نیست کار او / زان باده که اصل جنون نیست در جنون

از عشق نیستی و غم عشق نیستی / در تنگنای سرچه حاصل ز کاف و نون

قاسم همیشه بندهٔ فرمان عشق باش / همراه عشق شو که فزونست در فزون

نیم مستان سرگشته چون پرکار کن / آخر ای جان جهان جام دگر در کار کن

فتنه در خواب قیامت خفته بودی جان من / زلف مشکین کن و فتنه را بیدار کن

هوشیار ان از جام عشق سرمست کن / هر کرا بدمست یابی ساعتی هشیار کن

عقل جزوی ره‌زن است از وی ایمن مباش / یا بترک عقل گیر و یا بترک یار کن

باش پنهان تا هستی خود را نه بینی در میان / گر ببینی خود گناهی از خود استغفار کن

گر خدا خواهی مکن اسرار عرفان فاش فاش / ور خدا دانی بها اسرار حق اظهار کن

قاسمی جای مدارا نیست با کوران راه / گر ببینی منکر حق را تو هم انکار کن

پیش ما جام جم و قصهٔ جمشید مگو / هر چه گویی بجز از طلعت خورشید مگو

هر کجا حسن رخش تاختن آرد آنجا / همه تایید بود هیچ ز تایید مگو

هر کجا عشق و مودت پروانه برسد / امر نافذ مکن و سرعت تقیید مگو

گر دلت از دو جهان فارغ و آزاد آمد / سخن از بیم مران قصهٔ امید مگو

گل خوش بو میان چمن از جلوه دهد / با چنین جلوهٔ رنگین سخن از بید مگو

قصهٔ لطف تو گفتیم در اطراف چمن / عقل فرمود که زین دولت جاوید مگو

چون ترا یار بتحقیق نماید دیدار / بیش ازین قصه و افسانهٔ تقلید مگو

هر کجا عید جمالش بنماید آنجا / زود قربان شو و دیگر سخن از عید مگو

گردان

گر بدان خانه رسی کز تو سوالی پرسند / قاسم از دیده بگو قصهٔ نادیده مگو

زان نکهت عنبرین که همی آید از آن سو / تا فانی مطلق نشوی دل نبرد بو

چون مست شدی مسکن جان کن به در یار / هشیار شدی جانب بحر از لب جو

آن ماه جهان از همه رو ظاهر و پیداست / چون فاخته تا چند زنی نعره که کو کو

گر یار ندیدی بطلب در همه جایی / تا یار نه بینی نشود کار تو نیکو

میزان خدا عقل شریف است درین راه / گر تو سبک آیی نبود عیب ترازو

من عاشق آن روی دل افروزم و حیران / زاهد دهدم توبه ز روی تو رهی رو

قاسم دل و جان به ره نبرد جانب مقصود / تا نشنوی از لطف ازان بانگ تعالوا

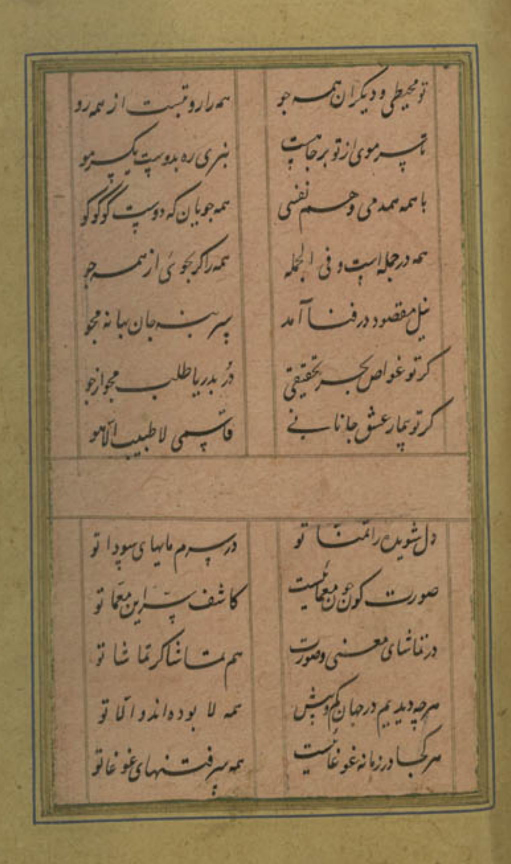
ای دل جانب هوا ها کر و / خواجه خطا میروی این ره مرو

گر دولت از جان ادب آموختیت / ملک جهان زان تستانی بجو

خواجه بهر حال تو خود را بدان / موسم زرعست نه وقت درو

جام تو از خم کهن سال حق / تازه بتازه بپستان نو بنو
خواجه بیهوده پریشان مشو / یار درین مجلس ما حاضر است
قصهٔ عشاق ز حد درگذشت / قصه فرو خوان مکن ای راه رو
یاران پی سوی قاسم شتافت / قاسمی این هروله را این رو

بادهٔ کهنه گیر و شیشهٔ نو / دلق و تسبیح کن بباده گرو
گر ندانی تو قدر شاهد و می / پیر خود گیر ازین دیار و برو
گر خیال حبیب همره نیست / بخیالات خویش غره مشو
عشق گر نیست همره تو جود / گنج قارون و ملک کیخسرو
عاشقانیم کشتهٔ معشوق / همه عالم به پیش ما بدو جو
هرچه را کشته‌ایم همان دروی / نوبت حاصلست و وقت درو
قاسمی نوبت وصال رسید / بگریز از فراق دو دو دو دو


تو محیطی و دیگران همه جو / همه را رو تویست از همه رو
تا سر موی از تو بر جا نیست / نبری ره بدوست یکسر مو
با همه همدمی و همنفسی / همه جویان که دوست کو کو کو
همه در جلوه است و فی الجمله / همه را گر بجویی از همه جو
نیل مقصود در فنا آمد / سر بنه جان بهانه مجو
گر تو غواص بحر تحقیقی / در بدریا طلب مجو از جو
گر تو بیمار عشق جانانی / قاسمی لا طبیب الا هو

دل شوریده را تمنا تو / در سر ما هوای سودا تو
صورت کون جمله معماست / کاشف سر این معما تو
در تماشای معنی و صورت / هم تماشا گر تماشا تو
هرچه دیدیم در جهان کم و بیش / همه لا بوده اند و الا تو
هر کجا در زمانه غوغاست / همه سر فتنهای غوغا تو

حکم تو منع فتنه فرماید — بس کنی فتنه‌ها بعدا تو
قاسمی باز از تو در تو گریخت — که مفرهم تویی و ملجا تو

از لعل یار اگر شکری یافتی بگو — از سر کار اگر خبری یافتی بگو
ما طالبان پیر مغانیم در طریق — از پیر ما اگر نظری یافتی بگو
در راه بال و پر دهد آن شه به بندگان — در راه عشق بال و پری یافتی بگو
عشق است کیمیای سعادت درین طریق — زان کیمیا اگر قدری یافتی بگو
دلها در انتظار و روانها امیدوار — در باغ جان اگر ثمری یافتی بگو
بر آستان اهل دلان میروی مدام — بر آسمان دل اثری یافتی بگو
قاسم شناوری تو درین بحر بیکران — از بحر جان اگر گهری یافتی بگو

چه شنیدی که دل از دست بدادی تو — چه فتادت که روانی سوی بحر چو جو
ایمن آباد خداوند جهانست این بحر — تو ازین بحر بجز موج صفا هیچ مگو

بحد اگر سر موئی ز تو باقی باشد — ره بدریای معانی نبری یک سر مو
وصف حسنت نتوان گفت بصد شرح و بیان — مگر آئینه بگوید سخن روی برو
عاشقانند که در بند عهود حق‌اند — وصف ایشان نتوان گفت بجز اصدقوا
دوست در جلوه گری آمد و قاسم حیران — کل من حیر فی العشق فقد اتصلوا

ای ساقی جانبخش ما یک لحظه ما را یار جو — بحر بست جام جان ما را بطرف جو مجو
ناصح قیامت میکند در وعظ ما حیران زده — بس فارغیم از قول او کو هر چه میگوید بگو
ای ناصح آخر تا بکی ما را ملامت میکنی — گر بر ابعالم مثل ما مسکین نیابی در بدر بو
دارد دلم دریوزه بر خاک کویش بوسه — گر خاک کوی او شود در روی مرا صد آبرو
ای ساقی باقی ما جامی بستان کن عطا — چون شیشه اسباب جفا عالم نیرزد یک تسو
انجا که حق شاهد بود هستی ما یغما بود — قاسم دگر چیزی مجو چون یافتی او را بجو

ای کوس کبریای تو بر لامکان زده — وی آتش هوای تو در ملک جان زده

عشقت بغیرت آمده و مهربان شده / آتش میان خرمن صاحبدلان زده
حیران شد از لوامع اشراق آن جمال / عقلی که در صفات تو لاف بیان زده
رویت ز لمعه پیش رو کاروان شده / چشمت بغمزه راه دو صد کاروان زده
یک ناله زد ز شوق دلم تیر غمزه خورد / زان پس هزار نعره بامید آن زده
هر روز درد و سوز دلم را زیاده کرد / تا در طریق یار بناشیم زبان زده
برخاسته ز فکر جهان جان قاسمی / تا از شراب عشق تو رطل گران زده

می‌کرد شد آن حبیب فرزانه / چشم را سرمه زلف را شانه
میرود در فضای ملک وجود / اینما کان و حیث ما کانه
مست و طناز و رند و پر ز ملیح / هر کرا دید داد پیمانه
گر نه از جام او مست هستی جان / چیست این نعره‌های مستانه
زاهدان را صوامع و تسبیح / عاشقان را شراب و میخانه
قوت هر کس بقدر قوت اوست / طفل را شیر و مرغ را دانه

هوای

بهوای تو دائمی مستند / گاه شمع است و گاه پروانه
سخن از دوست گو ز غیر مگو / بگذر از قصه‌های افسانه
گر نقاب از جمال بر دارد / قاسمی جان دهد بشکرانه

کرم از طالع فرخ رخ جانان شود دیده / زعکس عین آن رخسار عین جان شود دیده
بوقت دیدن وصلش نه بیند دیده ام خود را / عجب گر هیچ عاشق را بدین امکان شود دیده
گر از عارض برافشاند سواد عنبرین گیسو / بزیر کفر زلفش لمعهٔ ایمان شود دیده
بدور چشم مخمورش جهان مست شد و من مستم / ندانم هیچ هشیاری درین دوران شود دیده
چو زلف و روی او بینند مشتاقان شیدایی / از آن آشفته گردد زین حیران شود دیده
اگر گوید که بنمایم جمال عالم آرا را / در آن امید سر تا پای مشتاقان شود دیده
بران عید وصلش قاسمی قربان شود دایم / کرداند تا چه عیدی اندرین قربان شود دیده

آینه تیره شد ز چه تیره است آینه / چون رو بروی دوست ندارد هر آینه

مرات دل بصیقل ذکر پاک کن   تا روی دوست را بنماید معاینه

جفّ القلم بماهو کاین تمام شد   تفصیل یافت صورت اجمال کآینه

دوشینه شب که اوّل مه بود و عید بود   آن یار غار نیستی برویم سر آینه

کردم سلام کرم و زدم بوسه بر رکاب   صبح التّهات قلمدی اوّل کد اینه

هرکس ز کوه کون صدای شنیده اند   آواز یار غار شنیدم صد اینه

خوشدل شدم ز مغالطه آن مراد دل   جانم حیات یافت ز هجران ثانیه

میخواستم بگوی تو آیم بپای بوس   ره نیک دور بود مرا زور پاینه

گفتم که قاسمی بجال تو بار یافت   در خنده رفت یار گرامی که ماینه

ز هستی مرده ام الحمد لله   بجانان زنده ام الحمد لله

بفضل و رحمت یزدان همیشه   بدوره برده ام الحمد لله

ز جام مصطفی شرب الهی   مصفّا خورده ام الحمد لله

تولّا یم بمحبوبست و از خود   تبرا کرده ام الحمد لله

درخت وصل را در باغ فضایش   ببار آورده ام الحمد لله

ندارم پرده از معشوق با خلق   اگر در پرده ام الحمد لله

ز قاسم پرده درپیش دل بود   فنا شد پرده ام الحمد لله

عزّ من قایل چه گفت آنکه   قوله لا اله الّا الله

گفت در کون کاینا ما کان   همه در وحدت مستند کواه

لا چه باشد نهنگ بحر محیط   چیست الّا جمال عزّت و جاه

لا و الّا چو جمع شد باهم   شد عیان سرّ مولی و مولا

هلا ای عشق جرعه دیکر   که جهان را بنست پشت و پناه

همه مستان عقول و نفوس   همه حیران تو سفید و سیاه

قاسمی را بلطف خود بنواز   اعتمادی علیک یا مثواه

پیش از بنای مدرسه و رسم خانقاه   از نور روی دوست بدو برده ایم راه

جم بود و جام بود و می ناب ارغوان
روی کسی که پیش روی تو خجل است آفتاب و ماه

خرم دلی که از همه آزاد و فرد شد
جز روی دوست روی ندارد بهیچ راه

یکلحظه از مشاهدهٔ دوست وا ممان
در خود نظر مکن که غیور است پادشاه

در نیم ره ممان که چو غوره ترش شوی
الا الله از نکوئی کفر است لا اله

در مصر کاینات عزیز جهان شوی
گر یوسفی دولت بدر آید ز قعر چاه

از عجله دور باش و توانی روا مدار
ای دل صبور باش که دور است پیشگاه

معشوق من مسوز مرا که بیش ازین که من
از جور تو بحضرت عشق آورم پناه

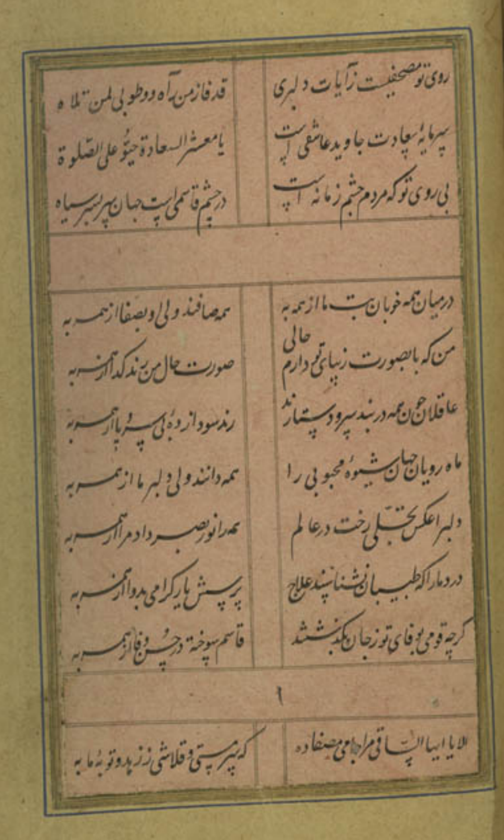
پیش پیش قاسمی به ره راست میرود
از ننگ طعنهای رقیبان روسیاه

بر بیدلان گذشت و نکرد این طرف نگاه
ما هم در زمانه دلی و هزار آه

ای پادشاه حسن که جانها گدای تست
دل را نگاهدار که اینست شاه راه

سودای چشم مست تو در حد ما نبود
دل را بامید آن کرم افتاد در گناه

از پا فتاده ام من درویش دستگیر
ای رهنمای آنکه آرم در که پناه



روی تو مصحفیست ز آیات دلبری
قد فاز من رآه و طوبی لمن تلاه

سرمایهٔ سعادت جاوید عاشقیست
یا معشر السعادة حیوا علی الصلوة

بی روی تو که مردم چشم زمانه است
در چشم قاسمی است جهان سر بسر سیاه

در میان همه خوبان بت ما از همه به
همه صافند ولی او بصفا از همه به

من که با صورت زیبای تو دارم حالی
صورت حال من بین که کدام از همه به

عاقلان جمله در بند سر و دستارند
رند سودا زده بی سر و پا از همه به

ماه رویان جهان شیوهٔ محبوبی را
همه دانند ولی دلبر ما از همه به

دلبرا عکس تجلی رخت در عالم
همه را نور بصر داد مرا از همه به

درد ما را که طبیبان نشناسند علاج
پرسش یار گرامی بود از همه به

گرچه قومی بوفای تو ز جان بگذشتند
قاسم سوخته در حسن وفا از همه به

ا

الا یا ایها الساقی مرا جامی مصفا ده
که پیر مستی و قلاشی ز زهد و توبه ما به



سوالی کردم از جانان که چون آید وصال جان
جواب من بخواهی داد خوش خندید و گفتا به

کمان ابرو به تیرم زد ز ذوق تیر مژگانش
ببستر غلطیدم و گفتم فدایت باد جانم ده

ز بیم درد هجرانش ز مو باریکتر گردم
چو روز وصل یاد آرم شود جانم از آن فربه

سماع مجلس رندان جهان گر مست در وجد
که نشناسند نیک از بد نمی دانند که از به

گهی در شهر و که در ده چو سیر گردانم ای ساقی
می چون ارغوان در ده اگر در شهر اگر در ده

حریفان جمله مخمورند و هنگام صبوح آمد
بیا قاسم کرم فرما قدم بر چشم قاسم نه

هلا ای ساقی جانها قدح باده بمن ده
شیوه عشق نگهدار حسن الحسن ده

گر تو خواهی که فغان از دل فرهاد برآید
شمع رخساره برافروز سر زلف شکن ده

یکزمانی خبری گوی از آن شادی جانها
صفت در گرانمایه بدریای عدن ده

هر کسی را ز شرابات مصفا قدحی بخش
چونکه نوبت بمن آید قدحی دردی دن ده

سخنی گوی از آن یار دل‌افروز موافق
خبر باد بهاری بگلستان چمن ده

می گلرنگ بیاب بمن ده قدحی ناب بمن ده
گل سیراب بمن ده سخن بت بسمن ده

دوست در محلت جان در جهان
پس جرس از چه میکند افغان

ساقیا رطل بی کران بفگن
پیر پستان شنوسم از پستان

این شراب خدا از یک خمست
باده یک نشاء صد هزار جهان

بلی عشق هادی و مهدی
گر توئی اصل چیست حیران

دو سه جام دگر بصدق کن
گر خمار آمدم بجان ای جان

تا بگویم ز ملک و از ملکوت
تا بگویم ز واجب و امکان

پس بگو کاحمقان فراموش
که نه دانند حجت و برهان

دو سه روز دگر تحمل کن
که ندارد حدیث ما پایان

گفت قاسم بباغبان در گوش
کیست اندر زبان آن مرغان

کن نگاهی جان ز اخبر کو بزرگان
قطره باده دختر از بحر جان

کاین حدیث مجمل ابرسته است
ظاهر و پیدا است قنات تهار جان



بازگشت شان بکان [illegible] خفیت — بازگشت کان نشان امرِ شان
قصه کان درنیاید در حدیث — قصه [illegible] از زمین تا آسمان
کر سدی اگر زپسر [illegible] — ذره را پے جهان اندر جهان
تا حجاب خود [illegible] — کی توانی دید اسرار نهان
دل که بگذشت از [illegible] — بیخبر ماند از حیوة جاودان
هر کرا بوی [illegible] اسرار رسید — دور ماندست از صفای صوفیان
قاسمی غایب مشو در هیچ جان — از حضور حضرت [illegible] قرآن

[illegible]

[illegible] نور دل دیده ای زبدهٔ اعیان — باری گذری کن بسوی چشمهٔ حیوان
[illegible] چیاقیست از دو باره نباشد — او قبلهٔ جانست از و روی مگردان
میل تو [illegible] زهی لذت مستی — چشمان تو [illegible] ساحالت [illegible]
تا روی تو دیدم [illegible] شوق [illegible] — [illegible] رسانید دلم [illegible] جان
چشم تو خمار [illegible] — [illegible] شب قدر [illegible]

باعقل

باعقل مگوئید حکایت ز فراغت — از عشق مپرسید حدیث سر و پیمان
مشغولی هر دل بهوائی و ولای — در چمن جهانگیر تو قاسم شده حیران

دل با تو نظر دارد آما نظری پنهان — ای مایهٔ شادی و بهای دولت جاویدان
در جملهٔ جهان گشتم خوبان جهان دیدم — آنیست ترا ای جان گوئی چه خبر است آن
می بوئیم و می جوئیم پیوسته همی گوئیم — یارب بکرم فرما این درد مرا درمان
این تو [illegible] دانی که چه می ماند — دشوار بود بستن [illegible] آسان
در عقل تمنا ها در عشق تولا ها — ای دوست بیا بنشین جام می [illegible] بستان
دوری منما از ما تو دیده [illegible] — تا نور یقین بینی در عین همه اعیان
آنجا که خدا باشد صد عشق و ولا باشد — حیران بچه می مانی ای قاسم سرگردان

بشنو ز عشق رمزی حیران مثل حیران — یک جام به ز صد جم در بزم می پرستان
آنکس که صاف نوشد در راه رهرو شد — لیکن خبر ندارد از ذوق درد نوشان

ای جان جان جانم در حال من نظر کن — تا دل بناله آید تا جان شود خروشان

جان با تو باشد ای جان جان زاغمی نباشد — در عرصهٔ قیامت روز صراط و میزان

در راه عشق جانا حیران مباش حیران — سهوست خنده حیرت کفرست خندهٔ ایمان

کافر بوقت مردن آورد ایمان و — چون روی نیک بیند از بد شود پشیمان

خواهی سماع مستان خوش گرم کرد ای جان — یا در میان رقص آ یا آستین برافشان

دل پرده دار دارد ما وارد بتو تو تا — این پرده‌ها بسوزد از آه دردمندان

آشفته گشت قاسم آن دم که دید پیدا — آن چهرهٔ مشعشع آن طرهٔ پریشان

بقدر جام بود شور و حالت مستان — هزار جان گرامی فدای رطل گران

اگرچه طاقت رطل گران بود صعب نیست — ز دست ساقی باقی پیاله بستان

ازان شراب که مدهوش اوست ملک و ملک — ازان شراب موقوف اوست امن و امان

ازان شراب که فرمان اوست عقل و خرد — ازان شراب که مست است ازو زمین و زمان

ازان شراب که سلطان گشته شود درویش — ازان شراب که درویش را کند سلطان

ازان شراب که نا امید را برقص آرد — ازان شراب که خورشید را کند رخشان

ازان شراب که پیران جوان شوند ازو — ازان می که جوانرا کند جوان جوان

زهی شراب و زهی شورش و زهی مستی — زهی عطا و زهی منت و زهی احسان

شراب عشق تو مستیم همچو آتش تیز — زهی حلاوت باده زهی حرارت جان

بشکل شکر بود شکرم کجا باشد — اگرچه شکر ندارد نهایت و پایان

ز شکر آب شدم پس شراب ناب شدم — شراب خواره شدم هرچه خواهیم میخوان

ز قاسمی نظر لطف خویش باز مگیر — که قاسمی ز تو دارد حیات جاویدان

تن من بجان آمد و جان من بجانان — جان بر اسیر دل شد و دل را اسیر جان

گر ترس سرت هست برو از سر این کو — کاغشته بخونند درین کوچه دلیران

در نقطهٔ خالیست صفای دل درویش — ای دوست مگو قصه تو از کون و مکان

هرگز سخن زاهد و واعظ نکند سود — زینسان که منم بیدل و بی دین سر و سامان

مجروحم و مهجورم و معروف بافلاس — من دست تهی چون ندهم از کف گریبان

از کس مدد مپرسید اگر عاشق یارید
مستانه درآیید درین بیشه شیران

ای عشق سراپرده فضلی و کرامت
در حسن جهانگیر تو عالم شده حیران

هم آدم و شیثی و هم احمد مختار
هم یوسف کنعانی و هم موسی عمران

آشفته و واله شده قاسم بشب و روز
زان روی دل افروز و زان زلف پریشان

سرگشته ایم و حیران در کوی مهرورزان
زان زلفهای مشکین زان چشمهای فتان

زان شیوه و ملاحت زان حسن و زان فصاحت
واله شدیم و واله حیران شدیم و حیران

هرکس برو و رامی رفتند پیش شاهی
عاشق بکل فنا شد در عشق روی جانان

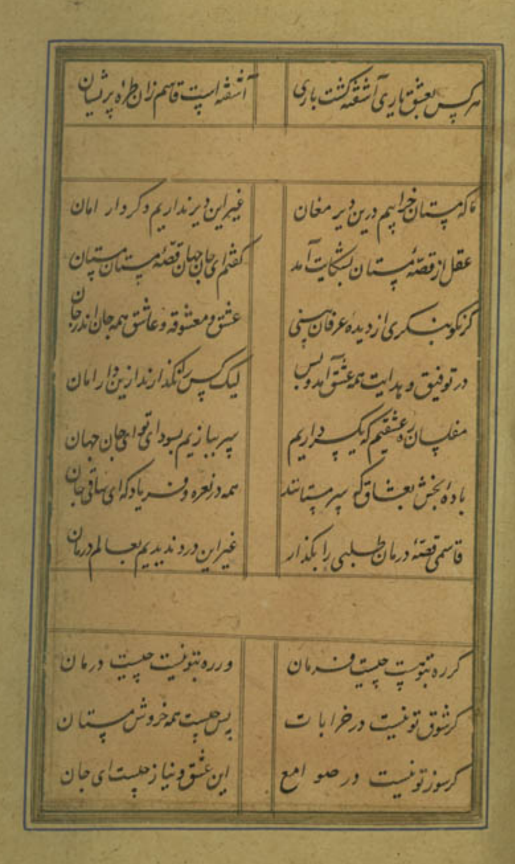
سررشته مان شد از دست حیران شدیم و سرمست
باشد بدست آید سررشته بدمستان

در مذهب حقیقت صد بار بهتر ازد
این خاک می پرستان از خون خود پرستان

آن خواجه معظم خوشحال و شاد و خرم
لیکن خبر ندارد از حال دردنوشان

از عشق چون نترسم کین عشق اژدهاوش
قعریست پر ز آتش بحریست پر ز طوفان

از ناله همچو نالم ریزید تیر و بالم
در حالت محالم مسکین و داغ بیان



هرکس بعشق یاری آشفته گشت باری
آشفته است قاسم زان طره پریشان

ما که مستان خراباتیم درین دیر مغان
غیر این دیر نداریم دگر دار امان

عقل از قصه مستان بشکایت آمد
گفتم ای جان جهان قصه مستان بستان

گر نکو بنگری از دیده عرفان بینی
عشق و معشوقه و عاشق همه جان اندر جان

در توفیق و هدایت همه عشق آمد و بس
لیک کس ره نگذارند ازین دار امان

مفلسان ره عشقیم که یک سر داریم
سر ببازیم بسودای تو ای جان جهان

باده بخش بعشاق که سرمستانند
همه در نعره و فریاد که ای ساقی جان

قاسمی قصه درمان طلبی را بگذار
غیر این درد ندیدیم بعالم درمان

گر ره بتو نیست چیست فرمان
ور ره بتو نیست چیست درمان

گر شوق تو نیست در خرابات
پس چیست همه خروش مستان

گر سوز تو نیست در صوامع
این عشق و نیاز چیست ای جان

گر زینت صفات لایزالی / برصدق کمال حجت برهان
جان را بمراد دل رسانیدن / دشوار مباد بر تو آسان
دردم بکرم زیاده فرمای / ای مرهم ریش دردمندان
یک جرعه بجان قاسمی ریز / ای بحر کمال و عین عرفان

جانم بلب رسید زغم ساقی الامان / جانم بدست غم مده یک جرعه واستان
پیر درکم است کار جهان ساقیا بیا / بر بانگ ارغنون بده آن جام ارغوان
عالم چو بحر دان و بنی نوع آدمی / مرغابیان عشق درین بحر بیکران
یادت حیات داد دلم را و تازه کرد / مانند سرو در چمن و گل به بوستان
گر قصد خون ما کند آن یار دلفروز / در پیش تیغ دوست رویم آستین فشان
بر عارض تو زلف پریشان مکن ز کرم / یک کام ما برآر اگر سود و گر زیان
کج مج مرو بتهمت مستی که در طریق / مارا نشانهاست ازان شاه بی نشان
رویت چو خوب نیست حذر کن ز آینه / تا خجل نگردی در روز امتحان


یا غایة الامانی قلبی لدیکم / قاسم سوی مهر تو زندیست در جهان

بس عجب طرفه حدیثیست که آن شاه جهان / ظاهرست از همه اعیان و در اعیان پنهان
سوز از اندازه گذشتست مگر بار دگر / آتش افتاد ز سودای تو در خرمن جان
از تو در خنده اگر کفر اگر ایمانست / با تو در خیره اگر کعبه اگر دیر مغان
رند میخانه ز سودای تو شوری دارد / صوفی از شوق تو در صومعه جامه دران
دوست از لطف بیان کرد که در شأن تو جست / به بیان راست نیاید صفت لطف بیان
گر ندانند ترا زانک بتحقیق و یقین / همه کس رو بتو دارند هدای همه دان
بی نشان از تو کسی در دو جهان ممکن نیست / لاجرم کافر و مؤمن ز تو گویند نشان
عاشق از سود و زیان فارغ و آزاد و فرد / طور عقل است که وابسته سودست و زیان
قاسمی قاعده عربده در باقی کن / بعد ازان می زکف ساقی و باقی بستان

ا

ای ساقی دل و جانم ای چشم اعیان / ما تو بها شکستیم جامی بیار پنهان

ای آرزوی جان نهادی رحمت روانها / یکدم بیا و بنشین جامی بده بمستان

جامی دو پر بباده جان را ز غم رها ده / ای چشم دلفریبت پر خیل ترکتازان

زنهار تا بنازی منصوبهٔ تصرف / کانجاست غرقه در خون جان و دل غریبان

ای جان جان جانان وی روح و راحت جان / ما را ز خویش بستان زان غمزهای فتان

ما زار و خوار ماندیم در انتظار ماندیم / یا برقعی برافکن یا زلف برافشان

قاسم چگونه گوید اوصاف حسن رویت / ماهیست در ثریا لعلیست در بدخشان

یار همان درد همان دل همان / غصه همان قصهٔ مشکل همان

ناز همان حسن و ملاحت همان / شوق همان گریه و حالت همان

عشق همان شیوه همان خو همان / غمزه همان نرگس جادو همان

عشق همان زار و نزاری همان / چشم مرا گریه و زاری همان

سوز همان داغ جدائی همان / مسکنت و فقر و گدائی همان

دوست همان حسن و ملاحت همان / بر دل و جان سوز و جراحت همان

هجر همان درد و مودت همان / قاسمی و داغ محبت همان

جگر پر درد و دل غمگین ای جان / بآب دیده گلگونم ای جان

ندارم طاقت ایام فرقت / چگویم من که بی تو چونم ای جان

چه سازم چارهٔ کارم چه باشد / بران زلف و رخت مفتونم ای جان

ندانم داروی دردم چه باشد / که در هجران تو مغبونم ای جان

بهر حالت نمیدانم شب و روز / چنان واله چنان مجنونم ای جان

همیشه قامت من چون الف بود / ز سودایت کنون چون نونم ای جان

اگر قاسم نه بپسندد روی آن یار / بجان تو که بس محزونم ای جان

چندانکه گفتیم خاطر مرنجان / رنجید و رنجاند آن شاه خوبان

با آه سردم با روی زردم / پیر در بیابان مانند باران

آشفته حالم بی تو بنالم / پیوسته نالم مسکین غریبان

خواهم که گویم نامش چگویم — ماه منور شمع شبستان
مانند رویت وردی ندیدم — مانند قدت سرو خرامان
همراه زاهد چون نیست ممکن — بخش قلندر راه بیابان
هرکس بوصف [illegible] تند — قاسم فنا شد در عشق جانان

کل یوم هو فی شان چه کردند بیان — یعنی اوصاف کمال تو ندارد پایان
جلوهٔ حسن ترا غایت و پایانی نیست — هر زمان صورت دیگر شود از پرده عیان
خیره گشتند در آن طلعت و حیران ماندند — در تماشا که حسن تو عیون اعیان
ارنا الله از آن منطق موزون لطیف — الله الله از آن لطف معانی و بیان
باده یکجام و یکی شیوه و هر یک تو عجب — مگر این مشکل ما کشف کند پیر مغان
پیش تو ملک بد و واقف اسرار ازل — کیست در ملک و ملک حضرت انسان پنهان
طالب راه خدا کیست درین بحر عمیق — آنکه معطوف کند جانب مقصود عیان
تا چو یک روح شوم تازه حیاتی یابم — هلا ای ساقی جانها بده آن رطل گران

پیم

قاسم از روی یقین گوهر خود را بشناس — عارف سر قدم منبع عین عیان

مقر است و معین بحجت و برهان — که غیر دوست کسی نیست در مکین و مکان
هزار بار بگفتم هزار بار هزار — که قدر خو[illegible]اس ای خلاصه دوران
بیا و مرتبه الله گوی و خوش می‌باش — بگو بمنزل ثانی که علم الانسان
بجان دوست که این قصه را مسلم دار — محمد است امین خدا است و امان
بدان ز مشرب عرفان حیات جاودانی یابی — که عین آب حیات است مشرب عرفان
دگر ز عقل حکایت مگو درین مجلس — هزار عقل بیک جو بمجلس مستان
بیا بگوش دل عاشقان خوش بشنو — که شوق و سوزش عشق است در زمین و زمان
بقدر عشق بود جاه هر کجا باشد — چه جای حشمت جمشید و ملکت خاقان
با آشکار و نهان قاسمی همی گوید — که عشق دوست بورزید و آشکار و نهان

میان ما طلب جانی و جان ترا جویان — همه تویی همه حال آشکار و نهان

مرا که دل بخرابات میکشد چه کنم
بیان توبه و تقوی حدیث امر امان

فلان که معدن فضلست و مقتدای بشر
چو ذوق عشق ندارد مگوییش انسان

که گفت پیر جعل را که قاید راهست
نه قاید است ولی هست رهزن انسان

تو دیده باز گشا تا جمال جان بینی
که نیست خالی ازو هیچ ذره از اعیان

بجذبه دو جهان طی کند بیک ساعت
بطور عشق رسیدست سر موسی جان

چه حکمتست درین قصه کس نمیداند
تو در میان حجابی و عالمی نگران

نقاب را بگشا و فغان مستان بین
خوش است وقت تجلی خروش سرمستان

بگو که قاسم بیچاره کلب کوی که است
چه کم شود که زجودت گدا شود سلطان

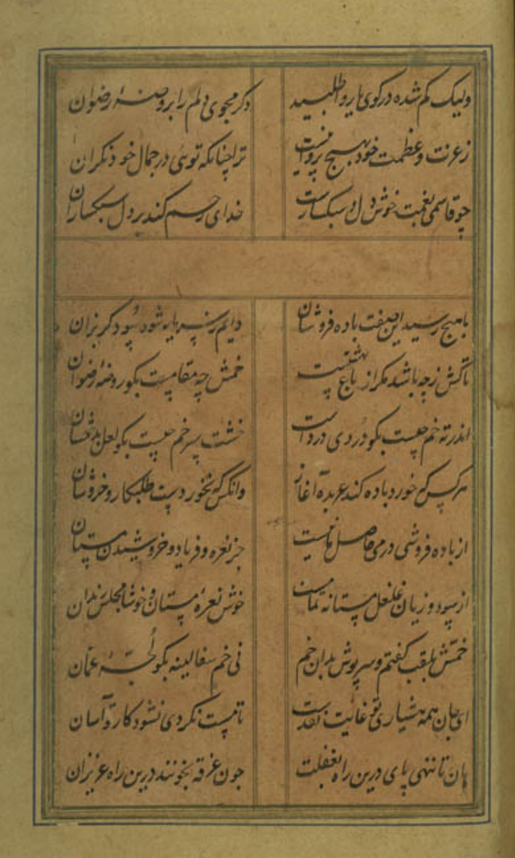
بیا که عشق برافراخت سنجق سلطان
بیا که شهر شد ایمن ز حیله شیطان

هزار شهر بگردیدم از فلک تا ملک
بغیر حضرت انسان نیافتم همدان

هزار عاشق صادق ز نار احمد را
ولیک کمتر کس شد چو بوذر و سلمان

مگو ز توبه و تقوی [illegible] بردی
وگر نه راه نیابی بکوچه سلطان

دلا



ولیک کم شده در کوی یار و طلب سید
دگر مجوی دلم را بروضهٔ رضوان

ز عزت و عظمت خود هیچ پروا نیست
ترا چنانکه تویی در جمال خود نگران

چو قاسمی بغربت خوش دل است سبکسار است
خدای رحم کند بر دل سبکساران

با هیچ رسید این صفت باده فروشان
دایم ز سر مایه شود سود گریزان

با گوش ز چه باشد مگر از باغ بهشتست
خمش چه مقامست بگو روضهٔ رضوان

اندر ته خم چیست بگو دردی دردست
خشتست سر خم چیست بگو لعل بدخشان

هر کس که خورد باده کند عربده آغاز
وانکس که نخورد چیست طلبکار و خروشان

از باده فروشی درمی حاصل ما نیست
جز نعره و فریاد و خروشیدن مستان

از سود و زیان غلغل مستانه تمامست
خوش نعرهٔ مستان خوشا مجلس ایشان

خمش لقب گفتم و سرپوش بدان خم
نی خم سفالینه بگو لجهٔ عمان

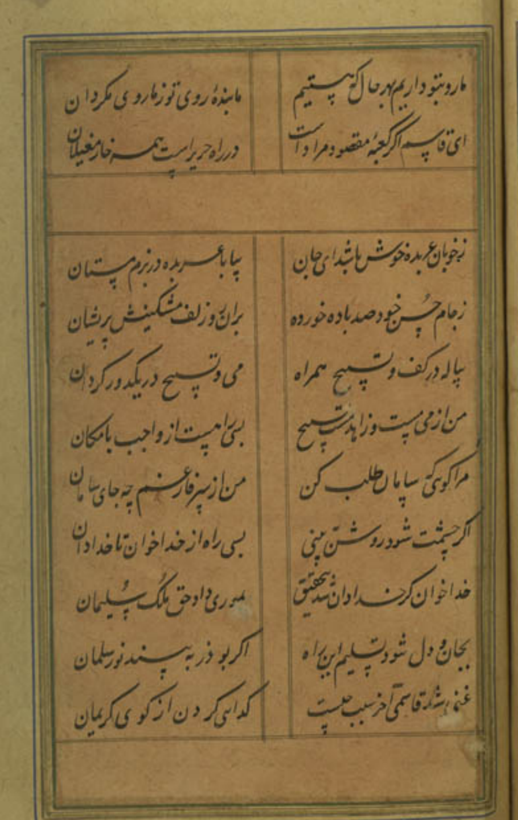
ای جان همه هشیاری تو غایت اقدست
تا مست نگردی نشود کار تو آسان

هان تا ننهی پای درین راه بغفلت
چون غرقه بخونند درین راه عزیزان

هر روز ز روی و کرم روی نماید | بس شانه زنند زلف که شان در پریشان
قاسم همه مردان خدا مست خموشند | هان تا نکنی غلغله در بزم خموشان

گر شیر نه بگذر ازین بیشه شیران | کاغشته بخونند درین کوچه دلیران
ای خواجه قدم در حرم عزت ما نه | تا رای تو روشن شود و روی فقیران
در بادیه عشق تو حیرت زدگانیم | حیران تو رانیم که گویند که حیران
زاهد چه خبر دارد از احوال دل ما | در لجه بحریم تو در ساحل عمان
ما با غم خویشیم تو با غصه خویشی | این بخشش قلندر بود و راه بیابان
هم مرکب مقصود بمنزل نرسانند | آنها که ندارند درین راه غم جان
زاهد برو از کوچه مستان بسلامت | ما مرد وصالیم مگو قصه هجران
در کوچه عشاق چو آیی بادب باش | مستان خرابیم مگو از سر و سامان
گفتم که غریبم پس از آن پیر و فقیرم | گفتند که برنا شوی از همت پیران
در کوی تو سیلاب سرشکم مددی کن | تا لاله و ریحان دمد از جودت باران

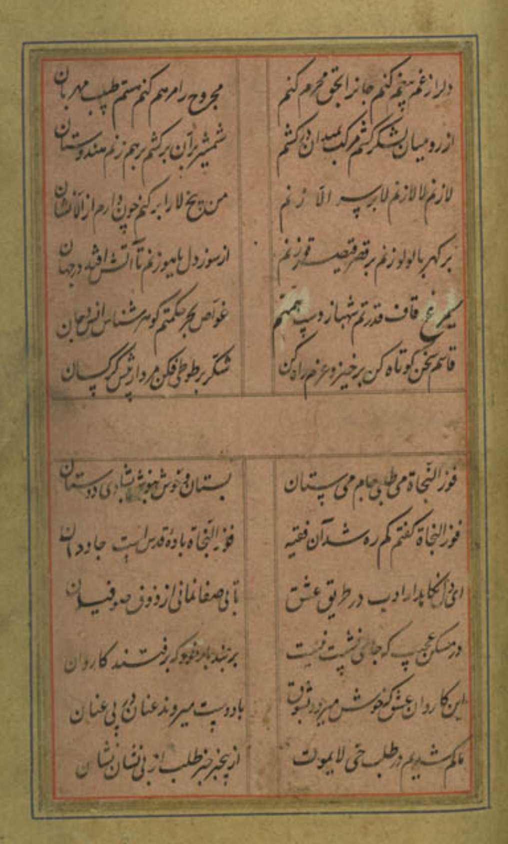
ماروبتو


ما رو بتو داریم بهر حال که هستیم | ما بنده روی تو ز ما روی مگردان
ای قاسم اگر کعبه مقصود مراد است | در راه حریم است همه خار مغیلان

ز خوبان عربده خوش باشد ای جان | بیا با عربده در بزم مستان
ز جام حسن خود صد باده خورده | بران زلف مشکینش پریشان
پیاله در کف و تسبیح همراه | می و تسبیح در یکدیگر گردان
من از می مست و زاهد مست تسبیح | بسی امیست از واجب بامکان
مرا گویی که سامان طلب کن | من از سر فارغم چه جای سامان
اگر چشمت شود روشن ببینی | بسی راه از خدا خوان تا خدادان
خدا خوان گر خدادان شد بتحقیق | بموری داد حق ملک سلیمان
بجان و دل شود تسلیم این راه | اگر بوذر ببیند نور سلمان
غنیمت شمر قاسمی آخر سبب چیست | گدایی کردن از کوی کریمان

آن ماه مسافر سفری کرد ز کرمان / الله معک گفت همه جان عزیزان
الله معک چیست خدا یار تو بادا / حق یار تو شد باز شود کار تو آسان
با حضرت حق باش بهر حال که باشی / با مشکلت آسان شود و بخت بفرمان
آسان چه بود کان صنم از پرده برآید / کار تو شود چون زر و مشکل همه آسان
ای جان جهان نقد تو در خانهٔ خویشست / زین جا مرو خوش بنشین دست برافشان
ما را قدحی داد دل و جان و خرد برد / دیگر چه کند تشنه ازین ساقی مستان
جایی که نماند ورع و زهد و سلامت / در هر دو جهان عشق بود سلسله جنبان
در حال شود ما[illegible]ک اکبر و ساجد / آنجا که قیامت شود از قامت انسان
قاسم چو ترا دید حیات ابدی یافت / در حضرت واجب شود از خطهٔ امکان

ای عاشقان ای عاشقان هنگام [illegible] جهان / مرغ دلم طیران کند بالای هفتم آسمان
کاشانه را ویران کنم میخانه را عمران کنم / در لامکان جولان کنم چون نوش کنم رطل گران
برهم زنم میخانه را عاقل کنم دیوانه را / ساقی کنم بیگانه را در پیش تخت شاه جان


دل را ز غم هیچ کنم جان را انا الحق محرم کنم / مجروح را مرهم کنم هستم طبیب مهربان
از روی میان لشکر کشم مرکب بمیدان درکشم / شمشیر بران برکشم برهم زنم هندوستان
لا ازنم لا لا زنم لا بر سر الا زنم / من هیچ لا را به کنم چون دارم از الا نشان
بر گهر بالولو زنم بر قصر قیصر تو زنم / از سوز دل یاهو زنم تا آتش افتد در جهان
سیمرغ قاف قدرتم شهباز دست همتم / غواص بحر حکمتم گوهرشناس انس و جان
قاسم سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن / شکر بر طوطی فکن مردار پیش کرکسان

فوز النجاة می طلب جام می بستان / بستان و خوش خوش بنوش شادی دوستان
فوز النجاة گفتم که رهشد آن فقیه / فوز النجاة باده قدس است جاودان
ای دل نگاه دار ادب در طریق عشق / تا بی صفا نمانی از ذوق صوفیان
در مسلکی عجیب که جای نشست نیست / برخیز باد [illegible] که برفتند کاروان
این کاروان عشق که خوش میرود بشوق / با دوست میروند عنان در پی عنان
ما گم شدیم در طلب حی لا یموت / از بیخبر خبر طلب از بی نشان نشان

اسرار عشق را که نگویند با کسی
رمزیست بر کناره و سریست در میان

یک شعله زد محبت عشاق را بسوخت
کردند ترک خویشتن و ترک خان و مان

جورم مکن رقیب که از حد گذشت جور
دل چو بر هیچکس نکشد غیر دلستان

جور حبیب و طعن رقیب و جفای خلق
زین قصه دوستان همه دانند داستان

قاسم کجا روی بوصالش عجب مدار
او شاه بی نشان و تو با نام و با نشان

گفت حق کل من علیها فان
بقنا را صنم برغبت جان

مشکل کان نشان شود روشن
مشکل شان ز جان اتقد جان

مست شو قسم ز عشق شورانگیز
که بر قصند از زمین و زمان

گفت طیفور اعظم الشانی
که چنین است شان سرمستان

جمله ذرات کون میگویند
داستان نزا بصد دستان

گر بود دل عیان تو ان دیدن
نور حق را ز ظلمت حدثان

زاهد و روزه و نماز و بهشت
ما و معشوق و عشق جان در جان

ره بتوحید چون توانی برد
عین او را ندیدن در اعیان

پرده بردار تا شود فی الحال
در چنین عید قاسمی قربان

تربیت میکند مرا جانان
تهنیت میفرستم از دل و جان

بسر یار میخورم سوگند
که جز او نیست در مکین و مکان

گر به بینی حیات جان یابی
عین آن دوست در همه اعیان

چشم بگشای تا عیان بینی
جمله مامور و جمله مامیران

عشق سلطان ملک صورت شد
عشق سلطان جمله سلطانان

بنده عشق یار [illegible] ر ویم
بنده مامور و عشق امام زمان

عشق سردار جمله دلها شد
سر نهادند سروران جهان

مست عشق تو شد دل و جانم
تا کجا رفت عقل سرگردان

قاسمی را بلطف خود بنواز
بنده تست آشکار و نهان

همه بودند که گفتند به پیدا و نهان — که به پیدا و نهان غیر خدا هیچ مدان

این که گفتند شنیدیم و مسلم داریم — سخنی بود که گفتند هم از عین عیان

یار گفتا که منم خسرو خوبان زمن — نیک بشنید زهی لطف و معانی و بیان

دوش میگفت دل من بیقین اوست همه — فرق بسیار شد از هیچ مدان تا همه دان

جان ما بندهٔ عشقیست که لایسال ازو — جان چه باشد بچه ارزد بر آن جان جهان

جان اگر میطلبد بندهٔ فرمان ویم — جان بیازیم و بیازیم روان همه در آن

قاسمی راز غم هجر برون آوردی — بندهٔ رای تو ام هرچه که باشد فرمان

اینچنین مست و معربد کجای ای دل و جان — که فدای قدمت باد همه جان جهان

چو تو یاری نبود هیچ بعالم کس را — همه هستی همه دانی همه جانی همه جان

ما بهر جای که بودیم و بهر نشا که بود — عاشق روی بودیم به پیدا و نهان

دلم از کوی تو هرگز نرود جای دگر — عشق تو دیر امین آمد دریای امان

ما درین بحر فتادیم و شناور گشتیم — عشق دریای محیط است و ندارد پایان

مجوی

همه جا قصه این عشق معربد دیدیم — جملهٔ آفاق بگشتیم ز کران تا بکران

قاسم از کوی خرابات چه دیدی برگوی — همه جانها متألم همه دلها حیران

عید و بر قند آن تو ای جان جان من — صد هزاران جان فدای عید و بر قندان من

من ز آن حسن جهانگیر تو حیران مانده ام — وز جنون من جهان مرد و زن حیران من

همچو ذره در سماع آیند پیش آفتاب — گر بکوی عاشقان آئی که گو مستان من

از وصالت جان غنی شد دل بکام خود رسید — زان کرامتها چه کم ای حسن بی پایان من

نیک مهجورم مگر وصالت بفریادم رسد — تا حیات یابد از تو جان پر گردان من

ای پرور جان من از آتش سودای تو — ای کمال دین من وی رونق ایمان من

پای تا سر قاسمی مستغرق احسان تست — کان احسانها توئی شاباش ای سلطان من

ا

بپایان آمد احوال دل من — بدیدار تو حل شد مشکل من

بیا ربی سعادت یار مائی — زهی یار بخت مقبل من

جنون و عشق و مستی پیشه کردم / زهی سودای طبع عاقل من

مرا عشق تو رسوای جهان کرد / همین بس از دو عالم حاصل من

طریق عاشقی و انگه سلامت / معاذ الله ز فکر باطل من

شدم دریای بی پایان که هرگز / نبیند هیچ کشتی ساحل من

دلم در جعد گیسوی تو گم شد / نمی یابم دل من وا دل من

تلا لا لا تمن تن تن تنن تن / منم در هر دو عالم واصل من

چو قاسم از میان برخاست گفتم / گدای انعام عامت شامل من

بسودایت سرشت آب و گل من / غلام تست بخت مقبل من

من از آیات مجدم کس نداند / چه معنی خواهد از من قایل من

عنایتهای بی علت مدد شد / بپایان آمد احوال دل من

طلب کردم بسی تا گشت روشن / بفیض حق ز اشک سایل من

ز رویت پرتوی بر جانم افتاد / بدیدار تو حل شد مشکل من

بهر جانب که جویی قاسمی را / بکوی عشق یابی منزل او

ناوک غمزه میزند بر دل من نگار من / صد ره اگر جفا کند صدق و صفای کار من

خسرو بی نظیر من حاکم من امیر من / دلبر ناگزیر من باغ من بهار من

اول من آخر من ظاهر من ظهیر من / یار و مرید و پیر من مونس غمگسار من

ناصر بی نصیر من ناظر بی نظیر من / دلبر و دستگیر من از همه اختیار من

رافع من رفیع من سامع من سمیع من / جامع من جمیع من حاصل کار و بار من

عاشق من حبیب من طب من و طبیب من / ناصب من نصیب من طالب انکسار من

جمله تو داده مرا مرهم و محنت و شفا / جان من و جهان من مخفی و آشکار من

گم شده ام بدرد و غم در طلب تو عمرها / هیچ نگفته که کو قاسم دلفگار من

چیست همی سرایم و زاریست کار من / تا یک نظر نکند آن نگار من

منصور وار بر سر دار ملامتم / این دار گشت قصه دار العیار من

درآرزوی روی خودم پیش ازین مدار / کز حد گذشت واقعهٔ انتظار من

ای جان غم رسیده ز دلدار شرم دار / چون اختیار او مکن اختیار من

وصل جنتی است که عالم طفیل اوست / هجر تو دوزخ آمده دار البوار من

ای جان و دل حکایت هجران ز حد گذشت / افزون شده است درد دل بیقرار من

بر جان قاسمی نظری کن روا مدار / کین عین شکاوت چشم شود پرده دار من

۱

ساقی جان لطف فرما کاسهٔ دردی بمن / سالها بگذشت و دارد دل هوای درد من

بر سر خاکم پس از صد سال اگر زانست / آتش آهم بسوزاند همه گور و کفن

گر همی خواهی که زاطی کنی از خود ببر / زانکه در این ره نشاید شد بجفت ما و من

ای که می پرسی نشان عاشقان راه حیت / سوختن در سوختن یا ساختن در ساختن

گر تو مجنونی نشان عاشقان از ما بدان / در دلیلی را میان جان شیرین یافتن

نیک مشتاقم بیا ساقی مرا جامی بده / مطرب جان در حسینی یکزمانی راهی بزن

عاشقان در رقص عرفان هر زمان جان میدهند / ای فقیه آخر تو هم جان در اینجا جان مکن

آشکار و نهان محبوب جان و دل شود / هر که سودای تو دارد در خفا و در علن

مصلحت بود این که قاسم بهر تحصیل کمال / ناگهان از چاه جان افتاد اندر چاه تن

طالبانی که اسیرند درین حبس بدن / عیسی جان نشناسند ز گهوارهٔ تن

آینه گفت ترا زشت سیه روی برست / بر رخ خویش زن ای دوست بر آینه مزن

چشم حق بین بجز از حضرت حق هیچ ندید / نه باول نه باخر نه بسر نی بعلن

نغمهٔ بلبل مست بیان عشق است / چو ازین در گذری جعبق زاغ است و زغن

راه حق شیوهٔ تحقیق و عیانست ای دل / شوان راه خدا رفت بتقلید و بظن

از قضا عشق تو ناگاه بکمینی بکشود / دل من برد بغارت دل من وا دل من

قاسم از پیر مغان رطل گران می طلبد / اگر از باده نیابد اگر از دردی دن

عشق است مونس دل و جان هر کجا که هست / در وقت جان سپردن و در گور و در کفن

صافی کشان حرف درین ره منظر فند / ما و شرابخانه و بستان و دردِ دن

در ساعتی که پیر مغان درد میکشد
با او ز جنس صاف حرامست دم زدن

دل طالب وصال تو پنهان و آشکار
جان عاشق جمال تو در سر و در علن

همراه عشق باش که آب حیات اوست
همراه عشق شو که مشارست و موتمن

چندان شراب ریخت که مست ابد شدیم
با دوست فارغیم ز اوصاف ما و من

نومید کل مباش که آن یار نازنین
ور وعدهٔ وصال کند ذکر ما و لن

بر قاسمی حکایت هجران ز حد گذشت
کان ماه دلفروز در آید در انجمن

دوش آن مه دو هفتهٔ من با هزار فن
آمد بمیل صحبت مستان ذو المنن

عیار و پرفن از و جهان سوز و جامه چاک
طناز و ترک ناز و پر افراز و پرفتن

پرناز و بی نیاز و معربد عجب عجب
پرمست و پای کوب و غزلخوان و غمزه زن

از ناز کج نهاده کله را و جنگ جوی
دشنه بکف گرفته و تشنه بخون من

ای مقتدای شهر چه محروم و غافلی
از دولت مساعد رسوای انجمن

اوصاف حسن تست غزلهای بلبلان
حیران آن جمال گل و لاله در چمن

ذرات کون رو بتو دارد بهر طریق
مستان جام تست اگر بخشی اگر یمین

قاسم شکست شیشهٔ تقوی و نام و ننگ
از اقتضای زلف چلیپای پرشکن

بصلاح آمد از اوصاف خدای ذوالمنن
نفس اماره اوارهٔ بدکارهٔ من

دیده کز نور یقین روشن و صافی گردد
غیر حق هیچ نبیند به بسر نی بعلن

نفس مست خدا باش بر آن آی از خود
تا میسر شود آنجا دم توحید زدن

دل و جان را بخدای دل و جان باید داد
تا بکی همچو زنان دل و جان لرزیدن

حق یقین است و خیالات جهان جمله گمان
نتوان نور یقین را بگمان پوشیدن

هرچه در ساغر ما ریخت همان نوشیدیم
اگر از بادهٔ صافست و گر از دردی دن

هر که در دایرهٔ عشق افتد به نیاز
واجبش گشت چو پرگار بسر گردیدن

بس محالست درین راه خطرناک ای دل
عشق ورزیدن و از بیم بلا ترسیدن

سالها قاسم بیچاره ز هجران بگریست
نوبت وصل شد و تا بابد خندیدن

حُصّل ما فی الصّدور لذت جان یافتن　　بعثر ما فی القبور گنج نهان یافتن

یافت عطای خداست یافت طریق هدیست　　یافت سبیل رضاست گر بتوان یافتن

دولت جاوید چیست غایت امید چیست　　در در [illegible] جایا [illegible]

دجلهٔ تو قم شود قطره چو قلزم شود　　نور جمال ازل وقت عیان یافتن

کار تو بینگو کند یار تو خوکند　　جمله صفات کمال در همه کان یافتن

لذت جام خدا جمله جهان را رسید　　لیک کجا هر کسی رطل گران یافتن

قاسم هجران زده لذت دیدار یافت　　همچو مه عید را در رمضان یافتن

از عیان گر واقفی بگذر ز عین　　این تمشی این تمشی این این

نحن اقرب گفت من حبل الورید　　مقصد عالم تو ئی در نشاتین

تا ترا جهل جبلی غالبست　　واندانی زین راه گر ز رشین

سخت محرومی و بس بی بهره　　چون مسلط شد بر ندت بر جبین

شارب شرب خدا جان و دل است　　هش خواه سبلت او شاربین



گر ز امیل عالم جانیست　　زاد راه ترک هستی پاپا چیست

از شهادت کمان بینی زه را　　دو الف گر گر کار آسیا نیست

بعد از انیت چه ماند نقطهٔ روح　　باز ماندن نه کار آسیا نیست

نقطه را صفر ساز و فانی شو　　تا بدانی که جمله یزدانیست

میر سید گزین آل عبا　　تی سعادت همیشه پاینده

برد او لاغ من شهر تو دزد　　نیست بیدار اند مرده نی زنده

پیش از این گفته اند اهل خرد　　که بحکمت بدند آگنده

جرم دزدان پاسبان طلبید　　که شما طالبید و جوینده

پادشه پاسبان درویش است　　خاصه این پادشاه فرخنده

بیا تبارک سحران مرا چرا بوزی　　چکرده ام چه شد آخر بگو چرا بوزی

ترا که ترک خطا گفتم و نگفتم کیل　　مراز عین تکبر بدین خطا بوزی

چه دیدی چه شنیدی ز رقاصی کورا … بجور و ظلم و ستمکاری جفا بوزی

هرچند جنس آب حیاتست خربزه … بسیار بوفا و شفاتست خربزه

زنهار در قاوون بحقارت نظر مکن … چون شکر نباتست خربزه

یک نکته را بدان عمل کن بان یقین … کاندر خورچهاد وز کوة ایست خربزه

بالیزوان بان اگر بسه خروار و چار و پنج … مارا بخدمت تو براتست خربزه

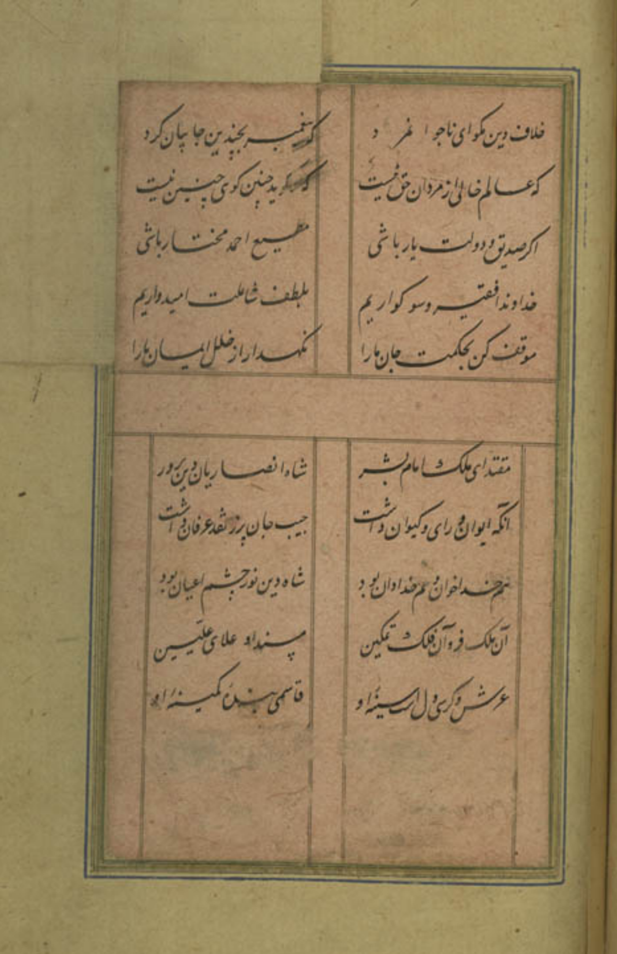
میرزمانه خسرو کیلان ... شاه … دلها نگاه دار که انیست شاه راه

دانی گناه چیست فراموشی خدا … حق را بیاد دار که وا رستی ازگناه

خری از پایگاهی کرد فریاد … که در دوران سلوک حق برافتاد

ز مردان خدا کس در جهان نیست … اگر بود ست وقتی این زمان نیست

حدیث او خلاف عقل و دین است … مدامش داغ لعنت بر جبین است



خلاف دین مگوای ناجوانمرد … کو پیغمبر بچندین جا بیان کرد

که عالم خالی از مردان حق نیست … که سگ بگذید چنین گوی چنین نیست

اگر صدیق و دولت یار باشی … مطیع احمد مختار باشی

خداوندا فقیر و سوگواریم … بلطف شاملت امیدواریم

موفق کن بحکمت جان مارا … نگهدار از خلل ایمان مارا

مقتدای ملک شاه امام بشر … شاه انصاریان دین پرور

آنکه ایوان رای و کیوان داشت … جیب جان پر ز نقد عرفان داشت

هم خداخوان و هم خداداان بود … شاه دین نور چشم اعیان بود

آن ملک فر و آن فلک تمکین … مسند او علای علیین

عرش و کرسی دل است سینهٔ او … قاسمی بنده کمینهٔ او

چار قطب‌اند در خراسانات — منبع لطف و معدن حسنات

اولین بایزید بسطام است — در حقیقت علیم علام است

میت حق بود آن گزیده نژاد — میت رفت از جهان کون و فساد

بعد ازین بادشاه انصاری — از ندیمان حضرت باری

پس ابوالقاسم آسمان صفا — در همه حالتی ولی و لا

چارمین سعد حق و ملت و دین — آفتاب جهان و صدق یقین

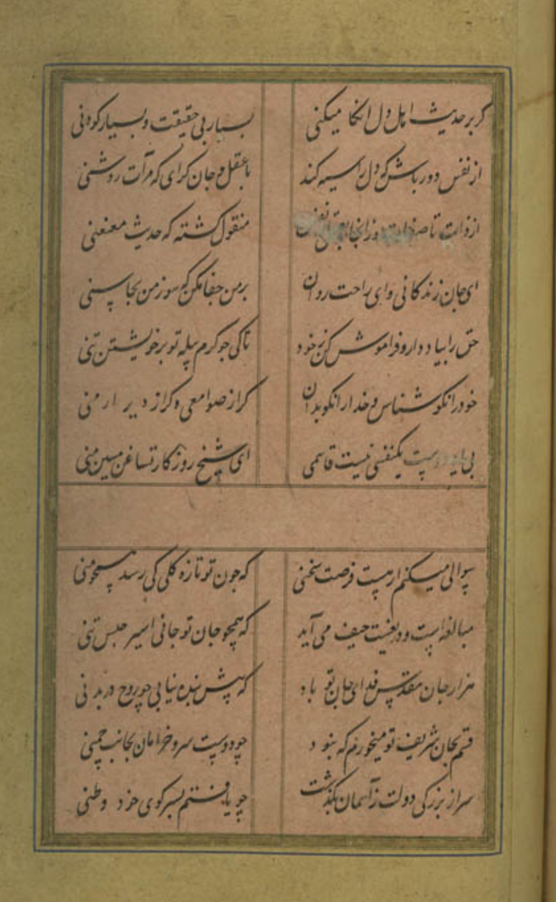
قاسمی بر وفای ایشانست — تا ابد خاک پای ایشانست

صلوات خدا برین هر چار — قاسم از عاشقان این هر چار

رخنهٔ المسند نبین احمد جام — آن نهنگ محیط بحر آشام

آسمانیست بر مه و پروین — بوستانیست بر گل و نسرین

مهیا



گر بر حدیث اهل دل الکا میکنی — لب بارنی حقیقت و بسیار کودنی

از نفس دور باش که دل را سیه کند — با عقل و جان گرای که مرآت روشنی

از ذات تا صفات [illegible] — منقول گشته که حدیث معنعنی

ای جان زندگانی و ای راحت روان — بر من جفا مکن که سوز من بجا بسی

حق را بیاد دار و فراموش کن ز خود — تا کی چو کرم پیله تو بر خویشتن تنی

خود را نکو شناس و خدا را نکو بدان — گر از صوامعی و گر از دیر ارمنی

بی [illegible] بیت یکنفسی نیست قاسمی — ای شیخ روزگار تساغر مسین منی

سوالی میکنم ار نیست فرصت سخنی — که چون تو تازه گلی کی رسد بچو منی

مبالغه است و دریغست حیف می آید — که همچو جان تو جانی اسیر حبس تنی

هزار جان مقدس فدای جان تو باد — که پیش نبض نیابی چو روح در بدنی

قسم بجان شریف تو میخورم که نبود — چو دوست سرو خرامان بجانب چمنی

سر از بزرگی دولت ز آسمان بگذشت — چو یافتم بسر کوی خود وطنی

هزار فتنه و آشوب دیده‌ام پیدا / بزیر زلف تو پنهان بزیر هر شکنی

بکوی یار رسیدم نبود آنجا عشق / ولیک زاید خود بین مثال اهرمنی

هزار شکر بکردیدم و نه انستم / مثال رنگ رخ او سهیل در یمنی

بوصل دوست رسیدم چنانکه میدیدم / درین مقام نماند حدیث ما و منی

بپای قاسم بیچاره جان و دل در باز / به پیش چهرهٔ زیبا و طلعت ختنی

سخنی میرود ای دوست مسلّم سخنی / گر ز دو چشم بدی زانکه نیابی چو منی

قصهٔ روی تو داریم بهر جای که هست / سخن از حسن تو گوییم بوجه چمنی

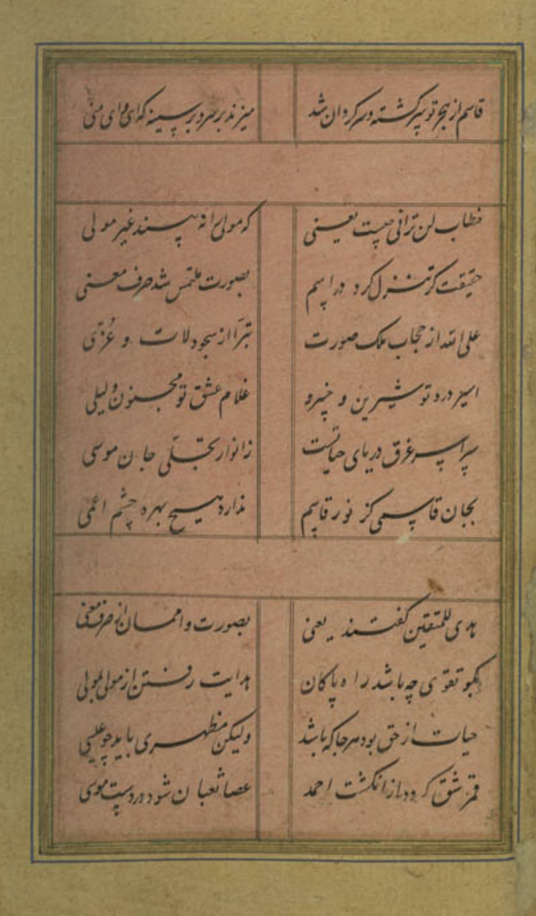
گر مرا در چمن وصل تو باری باشد / خرم آراسته باغی و مبارک چمنی

دردمندان جهان گشتم و دیدم صد بار / همچو تو در ثمین نیست بحر عدنی

زاهد و واعظ این شهر بحق بی مانند / پیش بلبل چه بود قصهٔ زاغ و زغنی

عاقبت از رخ او زندهٔ جاویدان شد / هر کرا تازه گلی هست بطرف چمنی

دل من خسته حیران شد کان یار کجاست / ما پدرم بر یوسف خود پیرهنی



قاسم از هجر تو سرگشته و سرگردان شد / میزند بر سر و بر سینه که‌ای وای منی

خطاب لن ترانی چیست یعنی / که مولا نه پسندد غیر مولی

حقیقت کرد تنزل کرد در اسم / بصورت ملتمس شد حرف معنی

علی الله از حجاب ملک صورت / تبرا از سجود لات و عزی

اسیر درد تو شیرین و خسرو / غلام عشق تو مجنون و لیلی

سراسر غرق دریای حیاتست / ز انوار تجلی جان موسی

بجان قاسمی کز نور قاسم / ندارد هیچ بهره چشم اعمی

هدی للمتقین گفتند یعنی / بصورت و امثال از حرف معنی

بگو تقوی چه باشد راه پاکان / هدایت رفتن از مولی بمولی

حیات از حق بود هر جا که باشد / ولیکن مظهری باید چو عیسی

قمر شق کرد از انگشت احمد / عصا ثعبان شود در دست موسی

چو مظهر را ظهوری نیست بی من
میان جام جان نور تجلی

حقیقت عاشق و معشوق عشق است
منه دل بر مجازات طفیلی

بیادش قاسمی رطب اللسانست
که مجنون دوست دارد ذکر لیلی

هر لحظه مرا میرسد از نور تجلی
با نور تجلی چه بود معجز عیسی

یاران طریقت همه دلشاد بمانند
کز طور برآمد علم دولت موسی

گر دیدهٔ جانت بگشایند ببینی
صد موسی حیرت زده بر طور تجلی

گر زانکه رسد بوی حقیقت بمشامت
حقا که بیک جو نخری ملکت کسری

در جام محبت همه مستان خرابیم
ما از دل و از جان شده دردی کش لیلی

دلها همه آشفته و شوریده و شیدا
بر جان چه رسد بوی تو از عالم معنی

ای جان جهان وصف تو پاکیست و معلا
از قاسم بیدل مطلب توبه و تقوی

مباشر

جز نام [illegible] قانع ز جهان رنگ و بوی
بزن ای پسر چو مردان قدح محبت و جوی

که جهان سرای خانه است و در و شراب کهنه
بکش این شراب کهنه تو بهر زمان سبوی

من ازین

من ازین شراب و مستی بجهان شدم که هرگز
بخودم بود مجالی بخدا بهیچ روی

همه آبخواره مینی که ز ما کنند مستی
اگر آبخواره سازند ز خاک ما سبوی

نرسد هوای هر کس که ز انقیاد خود را
بکند فدای چوگان بهوای چون تو گوی

همه آبروی زاهد بر خلق باد باشد
که ز خاک آستانش نرسد بآب روی

کم زهد ریچه گیر قاسم که ازین شرابخانه
بمشام جان زاهد نرسیده است بوی

بله عاشقان که راحت بهوس نشنید گوئی
ببرید حجله بر هوا که نشنید های و هوی

بکشید خرقها که ز زرق رنگ دارد
ز سر شک سیل مژگان بکنید شست و شوی

بزنید حلقه بر در که خسیس نفس پرور
بخدای ره ندارد بخدا بهیچ روی

شب دوش گوش جانرا خبری رساند جانان
نه چو چشمه گشت چشمم نه چو چشمه جو جوی

به نیاز گفتم آخر که جهان و جان فدایت
کس ازین ندید خوشتر بر ما به آرزوی

ز جهان و جان بر آمد ز جهانیان بر آمد
بمشام جان قاسم ز تو تا رسیده بوی



سخن در پیر عاشق کمتر گوی / درین میدان نمی شاید زدن گوی

سر موئی نمیدانی ز اسرار / ز تو گر هست باقی یک سر موی

مسلمان نیست هر جانی که دایم / نه با روی تو دارد روی در روی

حقیقت قطره‌ٔ بودم درین بحر / کنون دریا شدم کم جویم از جوی

اگر بر شمع جانی در حقیقت / چو پروانه سخن از شمع میگوی

بپر از پا ساز در راه طلب جست / اگر آن یار را جوئی چنین جوی

زمانی قاسم از جستن میاسای / مدام اندر طلب می پوی و می جوی

ا

تو همچو عقل شریفی و همچو روح عزیزی / فداک عقلی و روحی ندانمت که چه چیزی

مرا هوای تو از عقل و جان به بود چه گویم / بجانب تو گریزم بهر طرف که گریزی

توئی مقاصد عالم یقین بدان فالزم / تمیز راه عیان شد اگر تو اهل تمیزی

برغم خویش تو مستی برو که دوری ازین در / نه مست جام خدائی و لیک مست قمیزی

ز ذوق جام محبت خبر نداری و مستی / نه مست محبت که مست جوز و مویزی

بیابطلی



میر مخدوم سفر کرد و دعا فرمود ... همه دلهای عزیزان بفراقش فرسود

دل ما از همه عالم بهوایش خاست ... علم الله که زین جمله تو بودی مقصود

روزی جان تو گشت میسر نالک باد ... آب حیوان که سکندر طلبش می فرمود

من چگویم که شده فوت زمین و اسفا ... سالک راه خدا پاک زدرگاه شهود

رفت از ین دیر جهان جانب محبوب ازل ... رو بدیدار خدا کرد که نعم المشهود

یا الهی بکرم حافظ جانش می باش ... میر مخدوم که شد صاحب میر موعود

هر که او رو بخدا کرد مظفر گردد ... آفتابی شود از طالع بختش مسعود

یار مردان خدا باش که لذت بینی ... همه جا جام مروق همه جا ناله عود

نور الطاف خداوند که پیش از عرش است ... هر چه از ما کنهی دید برحمت افزود

میر مخدوم چگویم که بگاه بگاه ... فاتحه خسته روان میکند از دیده درود

سیر در سینه من از فروغ روی تو بود ... دلی بسوخت بدرد تو جان غمم فرسود

کجاست سیر و رندان فقیر میر غیاث ... کجاست عاشق حق رند عاقبت محمود

نفس پس که نمود او ز مهر روی بمن ... بمهر زبان که سخن گفتمی ز سیر خدا

کنون بجمله جهان کسی نمی بینم ... چگویم آنکه از آن روی من چه روی نمود

دریغ یار گرامی دریغ عمر عزیز ... درین دیار مرا محرمی بجز تو نبود

گر آدمی بجهان صد هزار سود کند ... که پهلوی تو بایستد بیار گاه شهود

بقا بقای خدا دان و ملک ملک خدا ... ز قاسمی بروانت سلام باد و درود

دو روزه عمر اگر صرف راه یار کنی ... ولی چو عاقبت الامر رفتنت چه سود

چه حالتست ازین پنج روزه معدود

زهی سعادت جاوید و دولت مسعود

یارب بحق آنکه تویی واقف اسرار ... گز یار سفر کرده ما کیست خبردار

آن ماه مسافر بکجا بود و کجا شد ... آن راه بر راه یقین سالک اطوار

گفتیم با صحاب طریقت که شفا یافت ... هر کس که خورد شربتی از کلبه عطار

در ماه صفر ماه جهان راه سفر آمد ... کان ماه سفر کرد از ین عالم غدار

شهزاده دین بود و ولی شاه یقین بود ... کردند بدین وجه عزیزان همه اقرار

ای ماه مبارک سفرت دور تر افتاد / از فرقت دیدار تو جانها همه افگار

شوق تو ترا برد بدرگاه خداوند / عشق تو ترا برد بدان مجمع انوار

آن خواجه نمردست که آن زنده جاوید / ناکه سفری کرد ازین دار بدان دار

قاسم ز فراق تو روان دمادم / سیلاب سرشک مژه از ابر گهربار

بیا ای ساقی جانها بیار آن باده روشن / بغایت خوش دلم کان یار می پرسد کسی کم کن

بجانا گفتم ای دلبر خرابم از غمت یکسر / ولی میخوانم این یا زبر بو سوزنی سن شمس سن

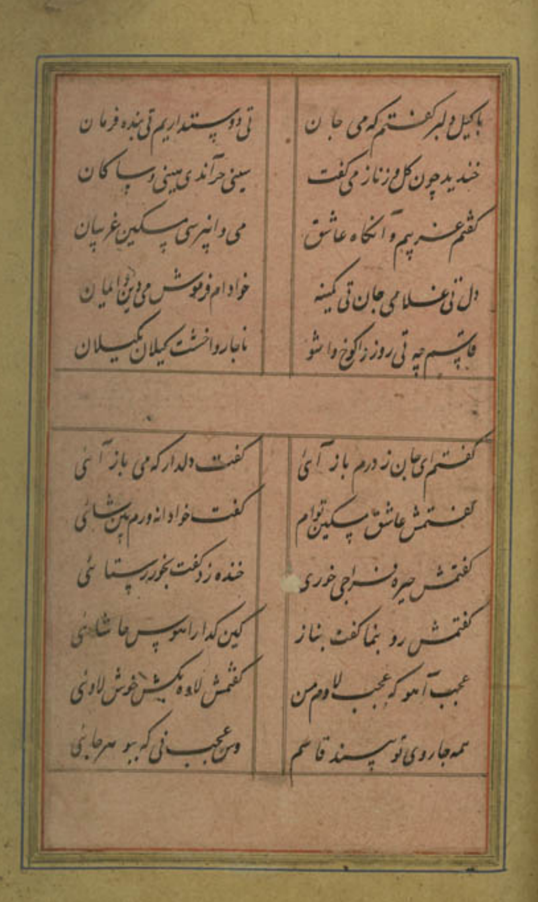
زهی الطاف پایان که می یابد دلم پنهان / سلامم گفت و جامم داد و ورانو زدکهی اخ سن

مرا میگوید آن جانان چه حیرانی و سرگردان / صفا قل سن وفا قل سن اگر سن عاشقی قل سن

میان گلشن جنت هزاران گل بیار آمد / دران بولبل اسن قوران بستان گرچه گلی سن سن

بیا ای روشنی جان که هم جانی و هم جانان / تو زان گلشن سو ز روشن سن الدی کم سلطان سن

زهی فیض خاطر قاسم همیشه شادمی باشد / که این فیض از تو می آید کرد و تو ز اگر دقسن



با کیل دلبر گفتم که می جان / تی دوپستدار ایم تی بنده فرمان

خندید چون گل و ز ناز می گفت / سینی حر آندی بینی و بپاکان

گفتم عنبر بیم و آنگاه عاشق / می وانیر سی مسکین غریبان

دل تی غلامی جان تی کمینه / خوادام فرموش می وین الماین

قاسم چه تی روز ز اکوخ واشو / ناجار واخشت کیلان بکیلان

گفتم ای جان ز درم باز آی / گفت دلدار که می باز آئی

گفتمش عاشق مسکین توام / گفت خواد انه ورم پیش شائی

گفتمش چیره ز راجی خوری / خنده زد گفت بخور رپستائی

گفتمش رو بنما گفت بناز / کین کدارا هو پس جا شائی

عجب آهو که عجب لاوم من / گفتمش لاوه بکیش خوش لاوی

همه جا روی تو پسند قاسم / وین عجب نی که بو هر جائی

مراکه چشم تو از ناوک بلا بوزه / غریب و خسته و مهجور و بی نوا بوزه

شنیده ام که دوا درد را کند چاره / چه چاره چونکه من خسته را دوا بوزه

رقیب را چو سوال از وصال او کردم / بلا بزه من دل خسته را بلا بوزه

مگر که چشم تو سودای کافری دارد / که ترک غمزه زن اولاد مصطفی بوزه

بگو که بوز نما تا بخنده وعده دهی / امید بوزنم و نوزین مرا بوزه

هزار جان فدای تو قاسمی برباد / بداد و درد او را لصد جفا بوزه

یارم خبر دار مو و شستن کشید و شستن / وین خانه را بو شستن گلشن کشید گلشن

یارم ور آمد از در با حسن و زیب باقر / گفتم وفا ندارى خندید و گفت بس من

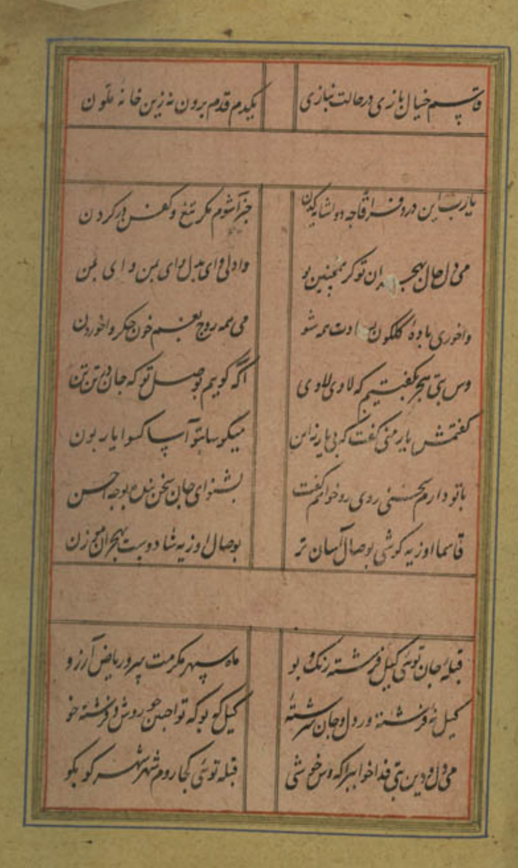
ای بادشاه جانها وی راحت روانها / اول بسی سوندم آخر بسی سوزمن

در خانقاه صورت در گوشهای معنی / هم بوده ایم با تو در دیرهای ارمن

من مست عشق یارم مشتاق آن نگارم / از من بپرس یا ربی وصال حسن ذوالمنن

ای آل حیوة خواهی روی نگار خواهی / این عشق ایزدی را دیدن گشید دیدن

قاسم خیال



قاسم خیال بازی درحالت نمازی / یکدم قدم برون نه زین خانه ملون

یارب این درد فراقت چه دو شاید کردن / جز که شوم مگر تیغ و کفن بر کردن

می ده ای ساقی [illegible] ان توکر بمجنین بو / وادلی وای [illegible] ای بن وای بن

واخوری باده گلگون [illegible] ادت همه شو / می بمه روح بغم خون جگر واخوردن

وس بی بحر بگفتیم که لاوی لالاوی / اگه گویم بو وصل تو که جان در تن تن

گفتمش یار منی گفت که بی یار زمان / میکو ساتو آپا کسوا یاره بون

با تو دارم سخنی ردی رو خواهم گفت / بشنو ای جان سخن بنی بو جه احسن

قاسما او زیه گوشی بو وصال آسان تر / بو وصال او زیه شاد و بت هجران می زن

قبله جان تویی گیل فرشته رنگ و بو / ماه سپهر مکرمت سرو ریاض آرزو

گیل شو فرشته ور دل و جان سرشته / گیل که بو که تو احسن روش و فرشته خو

می دل و دین تی فدا خوابر که وس خوشی / قبله تویی کجا روم شهر بشهر کو بکو

ای سر زلف مشکبو آنچه بمن کنی زجور / شرح دهم اگر بود با تو مجال مو بمو

آینه را گر رسید عکس جمال تو دمی / کی رسد آنکه باشدش با تو مجال رو برو

دوش بغمزه گفتیم او زنما ترا بغم / نوبت دیگر از کرم قصه دوش باز گو

گفتمش ای عزیز من خوار شدم ز عشق تو / گفت که نانه خوار بین کار و ره سبیل و لو

گفتمش ای مراد جان وعده وصل کرده / گفت که آن حکایتا و امطلب که آن بشو

گفتم و عاشق توام حیث دوای درد من / گفت تو گو که این سخن می برو و ابر نشو

قاسمی از فراق و غم کم شد بیخبر ز خود / کم شده فراق را از کرم تو وا جو

ای جان جهان جان دلبر کیل / میل همه روح داره تی دلمی میل

بسیلاب سرشک قاسم از غربت / اندی بشوی که بره گیلانا پیسیل

بپای عشق عالم سوز بی غم / قدم بر چشم من نه خیر مقدم

دلم از ننگ هشیاری بلیل است / بیک جام شرابش کن مکرم

زتو هرگز نه نام و نه نشان بود / نه اسم و رسم و نعت از بیش و از کم

زذات سازج و غیب هویت / ظهوری کردی اندر اسم اعظم

ز آنجا امر نسبی گشت پیدا / ولی مقصود کلی بود مبهم

دوم نوبت برای عین مقصود / تجلی کردی اندر عین عالم

مفصل گشت زین مجمل تجلی / حقایق جمله ظاهر گشت دردم

وز آنجا بمراتب سیر کردن / بهر صورت که شد هستی و انسان

مکرم شد که مبدا بود و خاتم / تجلی وجهه فی کل ذرات

لعمرک لا تغافل عنه فافهم / اذا ما لاح برق الوجد شاهد

جمال العشق فی الاکوان فالزم / فلا موجود غیر الله بالله

هو الفرد الاحد والله اعلم / بجز یک نور در کون و مکان نیست

ظهور کاملش در ذات آدم

زمانی طالع از موسی عمران / زمانی لامع از عیسی مریم

زمانی باهزار احرار مکرم
زمانی طاهر از مختار اکرم

دل نامحرمان هرگز نداند
که پیش دین عشاق محرم

توئی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال وصفات وذات اسما

ا

زسوز درد پنهانی درمان عاشق
بگردون میرسد افغان عاشق

با آهی بی تو دوزخ را بسوزد
بیکدم آتش حرمان عاشق

زآب چشم وخون دل بر دید
هزاران لاله دربستان عاشق

بدعوی شهودت جز فنا نیست
درین ره حجت وبرهان عاشق

ملامت در غم عشق تو باشد
زرحمت آیتی درشان عاشق

سرشک ازغصه مرجان گشت باشد
نثار مقدمت مرجان عاشق

زکفر زلف تو حبل المتین ساخت
برای اعتصام ایمان عاشق

توئی معشوق وعاشق جز کسی نیست
نباشد شبهه در وجدان عاشق

کنی در عاشقی اظهار معشوق
بمعشوقی کنی کتمان عاشق

ترا در هر لباسی باز داند
دل آشفتهٔ حیران عاشق

انا الحق گو تو و منصور بردار
که عصمت آن من جرم آن عاشق

چه گوهرهای بی قیمت که جورت
دمادم ریخت در دامان عاشق

چو جورت این بود فضلت چه باشد
زهی کان کرم سلطان عاشق

باقبالت ملک را بوسه گاه است
طناب عنبر شادروان عاشق

توجان عاشقی احسن زهی جان
هزاران آفرین بر جان عاشق

اگرچه عاقلان باور ندارند
یقین است این که در عرفان عاشق

توئی اصل همه پیدا و پنهان
باسما وصفات وذات اسما

مرا کشتست وماتم دارد آن دوست
که خوبان را ازینسان عادت وخوست

کرم گوید بدی گویم زهی خوش
ورم گوید نکو گوید که نیکوست

رخش در بوستان حسن وخوبی
گلی بس شاهد است ارچند خود روست

درین ساعت نماز من قبول است
که محراب دلم آن طاق ابروست

تپلپل بی محالی طرفه حالی / که در دور رخش زان جعد گیسو است
زد دستش گرچه بردارم درین دار / چرا نالم چو دانستم که دار و پست
بگو آن کهنه صوفی را که عمری / میان کهنه دلقی پیر زانو پست
که بگشا دیده کز خورشید رویش / بهر ساعت ظهوری دیگر از نو پست
تو او را گفته این سو و آن سو / بنزد عارفان قبلت از آن سو پست
اگر روی دلت با روی یار است / بهر روئی که رو آری همان رو است
مرا کز جام عشقش جان خراب است / چه پروای قبس [illegible] وطعن بدگو پست
گل خندان باغ عشق یارم / از و دارم اگر رنگست اگر بو است
بجوی وحدت آتا خود به بینی / که انهار جهان پا پیل ازین جو است
مرا این حال روشن شد بگویم / با خلاص از میان جان که ای دوست

توئی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال وصفات و ذات اسما

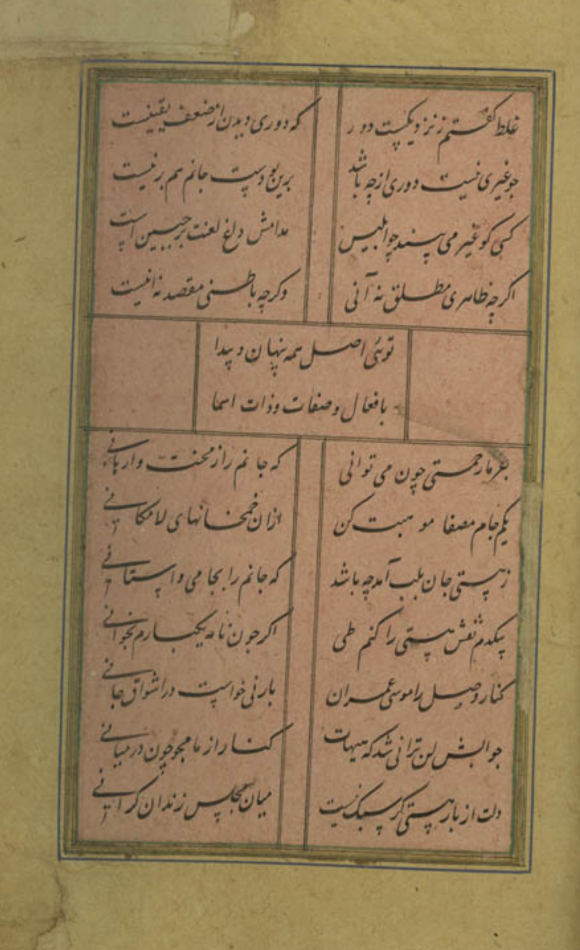
دلم بردست و جان می خواهد آن یار / که جان بسپار و منت نیز میدار

چو بردار من دل و جان گفت خوش باش / تهی دست ابنیت از دزد و طرار
ترا تا نیم چو با قیمت هستی / چو مشرک میکنی بر وحدت انکار
من اندر جلوه حسن و تو با هوش / من اندر بزم جان ساقی تو هشیار
اگر بیزاری در عشق میدان / نشان آنکه عشقیت از تو بیزار
ز جام شوق تو عشاق بیرست / همه پر بازو تو در بند دستار
به بلبل اگر راز گوئی عجب نیست / بگو تا خود چه گوئی بگلزار
مگر گل نیز زار بلبل آمد / که هجب از جانبین آمد پدیدار
چو بلبل روی خود را دید در گل / شنید آواز خود زو گل بتکرار
گل از شادی صورت خود برافروخت / شد آن بلبل بحسن خود گرفتار
شهادت داد گل بر حسن بلبل / چو بلبل کرد بر صورت گل اقرار
هر صورت که بینی غیر گل نیست / که حسنش جلوه گر شد بهر اظهار
چو بر من جلوه کرد این حال گفتم / که ما فی الدار غیر الله دیار
بپرسش گفتم امروزش بگویم / بدان جان جهان کان جان اسرار

توئی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال وصفات وذات اسما

مراد عشق تو نه دل نه دین است — بلای عشق را خاصیت اینست
دلم گر رفت در کار تو غم نیست — ز من بیگانه فریاد از نیست
خطا کردم که گفتم مهربان باش — بدینت یک سخن با من چه کینست
بسر و جان باختن در راه معشوق — میان عاشقان کار کمینست
زهم بگداختم در آتش عشق — تو با من همچنانی همچنینست
چو چشمت قاسمی گر روزکی چند — بکنج گوشه خلوت نشینست
بجمانت که چون چشم تو مستست — پریشان همچو زلف عنبرینست
بصورت شیخ و سر بر آستانست — بمعنی رند و می در آستینست
بدو بسیار امانت بوسه چند — امانت داد بهر مرد امینست
امانت چیست الهامات حقی — بمعنی رو که معنی مستبینست
مگر این بوسه را در خواب بیند — که چشم جان صوفی دور بینست

غلط


غلط گفتم ز نزدیکست دور — که دوری دیدن از ضعف یقینست
چو غیری نیست دوری از چه باشد — برین بودست جانم هم برینست
کسی کو غیر می بیند چو ابلیس — مدامش داغ لعنت بر جبین است
اگر چه ظاهری مطلق نه آنی — وگرچه باطنی مقصد نه اینست

توئی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال وصفات وذات اسما

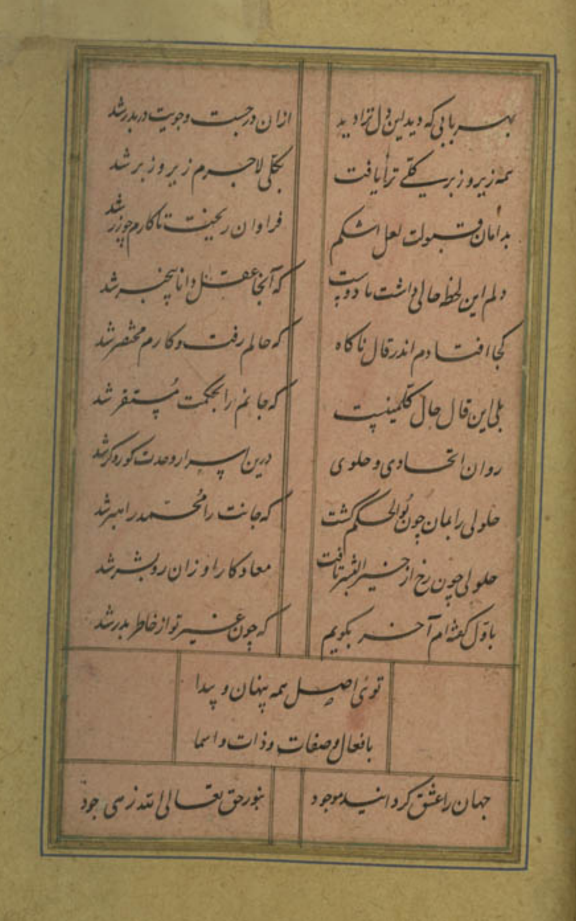
بکام رحمتی چون می توانی — که جانم را ز محنت وارهانی
بیکجام مصفا موهبت کن — ازان خمخانهای لامکانی
ز هستی جان بلب آمد چه باشد — که جانم را بجامی واستانی
بیکدم نقش هستی را کنم طی — اگر چون نامه یکبارم بخوانی
کنار وصل را موسی عمران — بارنی خواست در اشواق جانی
جوابش لن ترانی شد که هیهات — کنار از ما مجو چون درمیانی
دلت از بار هستی گر سبک نیست — میان مجلس رندان گرانی

چو ابر گشته در بحر و در کان — که هم بحری و در هم لعل و کانی
بخاک آلوده تا در زمینی — بخون آغشته تا در زمانی
گرت معراج احمد آرزو کرد — برون آی از سرای امّهانی
بروای عقل پس نا ایمنی تو — بیا ای عشق چون دار الامانی
همین یک وصف را میدانم از تو — که هر وصفت که گویم بیش از آنی
جهانی در ظهور و در خفا جان — دلارام دلی جان جهانی
ز تو آموختم هم با تو گویم — که پیش دیدهٔ اهل معانی

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات اسما

چو خورشید جمالت جلوه گر شد — جهان از جلوه‌ات بازیب و فر شد
رخت چندانکه در انوار افزود — بهر ساعت ظهوری بیشتر شد
عدم را از وجودت نقد هستی — باقبالت گدای معتبر شد
شعاع نور رویت منبسط گشت — کمالات صفات مشتهر شد

بهر با



بهر بابی که دیدم دل ترا دید — ازان در جست و جویت دربدر شد
همه زیر و زبر گشتی ترا یافت — بکلی لاجرم زیر و زبر شد
بدامان قبولت لعل اشکم — فراوان ریخت تا کارم چو زر شد
دلم این لحظه حالی داشت ما دوست — که آنجا عقل دانا بیخبر شد
کجا افتادم اندر قال ناگاه — که حالم رفت و کارم مختصر شد
بلی این قال حال کلیست — که جانم را بحکمت مستقر شد
روان اتحادی و حلولی — درین اسرار وحدت کور و کر شد
حلولی را بمان چون بوالحکم گشت — که جانت را محمد راهبر شد
حلولی چون رخ از خیر البشر تافت — معاد و کار او زان روبتر شد
باوّل گفته‌ام آخر بگویم — که چون غیر تو از خاطر بدر شد

تویی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

جهان را عشق گردانید موجود — بنور حق تعالی الله زهی جود



چو بحر عشق ناگه منبسط شد — ز موجش صد هزاران نهر بگشود

هزاران گونه گل در باغ عالم — پدید آمد چو شد انهار ممدود

هزاران بلبل اندر ناله آمد — بوصف حسن گل زنبخ معهود

ز گل پرسید بلبل کین چه حال است — نگر گشتیست ظاهر یوم موعود

تو اندر خنده زان حسن یوسف — من اندر نوحه ام زین صوت داود

ترا زان حسن و دلداری چه مقصد — مرا زین ناله و زاری چه مقصود

چو ما یک عین و یک ذاتیم در اصل — عددهای مخالف از کجا بود

به بلبل گفت گل گر باز بینی — ایاز اینجا نباشد غیر محمود

بصورت ملتبس شد حرف معنی — زیک دو صد هزاران روی بنمود

همان بحر است اگر صد نام دارد — مسمی کی شود از اسم معدود

همان یار است اگر صد کسوه پوشد — همان نور است اگر صد لمعه افزود

همان حسن است اگر صد جلوه آورد — همان عشق است اگر صد عقل فرسود

حقیقت گر تنزل کرد در اسم — ازو چیزی نشد کم یا نیفزود

بیای

بیا ای جان که جانم باده پیماست — بعذر آنکه عمری باد پیمود

[illegible]صف شاهد آمد بلبل و گل — که چون هم شاهدی هم عین مشهود

توئی اصل همه پنهان و پیدا
بافعال و صفات و ذات و اسما

جمال قرة عینی رایت فی سلمی — فزاد بهجة قلبی و زال لی المی

رایت غرة وجه الحبیب فقلت سلام — فقال لی و علیک السلام یا ابن عمی

هزار شکر خدا را که در جمیع امور — همیشه بر کرم اوست اعتماد مرا

هزار لطف و کرم میرسد بجان حبیب — بدان خوشم که بدانست استناد مرا

بجای لطف و کرم گر ملالتی آید — خوشم که حادثه گردست و استاد مرا

خداوند داننده دستگیر — رئوف و رحیم و قدیم و قدیر

ز انوار قدسش دل قاسمی — مقدس خباثت و عرفان پذیر

بفضل خدا فارغ از مال و پا ل
مشایخ برفتند از یشان بماند
مریدی سوادی ازان گروه
بپاپش ما قصهٔ نو شنو

کری مال سر سبت وبی سال بر
سواد کهن قصه رد لپذیر
ولت را بدندان سودا اسیر
کرشوانی از مرده شد پستر

تا قیامت کره صورت روی
جان جاویدان اگر خواهی بخوان

تا قیامت بوی معنی مشتری
مثنوی معنوی مولوی

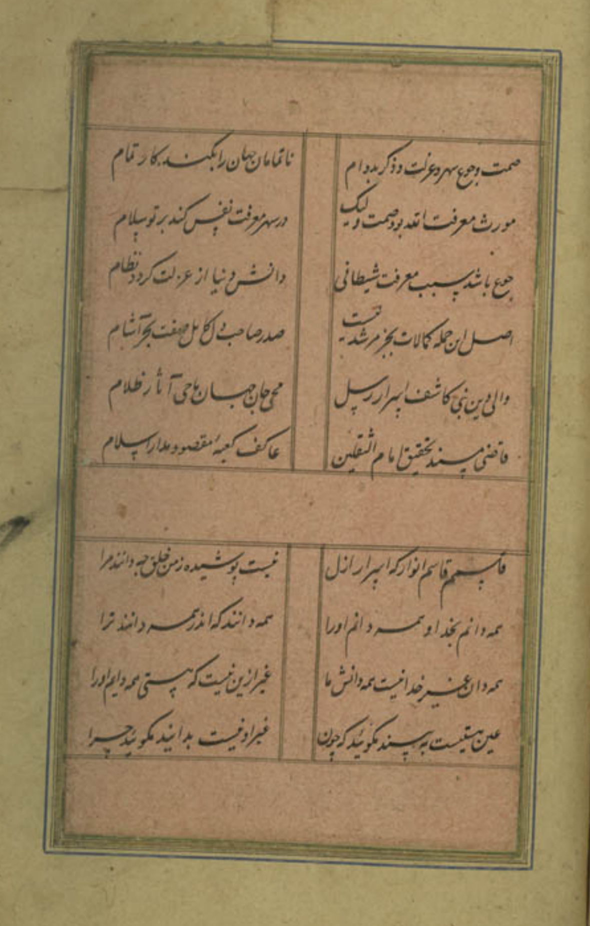
حکمت یونانیا حصار نکرد
حکمت احمد شنو ز امت امجد

از ضرر تند باد قهر آلهی
هر کهن پیر دهر نو از سنائی

یارب بحق لطفت کان جان عاشقانرا
گر جود بی دریغت بخشای بندگانرا

بهر ظهور اسما پیدا کند مظاهر
یا عصمتی در اول یا توبه در آخر

ثمن


حصت وجوع سهر و عزلت و ذکر بدوام
مورث معرفت اتعه بود وحصت و لیک
جوع باشد سبب معرفت شیطانی
اصل این جمله کمالات بجز مرشد نیست
والی دین نبی کاشف اسرار رسل
قاضی مسند تحقیق امام الثقلین

تا تمامان جهان را بکند کار تمام
در سهر معرفت نفس کند بر تو سلام
دانش دنیا از عزلت کردد نظام
صدر صاحب دل کامل صفت بحر آشام
محی جان جهان ماحی آثار ظلام
عاکف کعبهٔ مقصود و مدار اسلام

قاسم قاسم انوار که اسرار ازل
همه دانم بخدا و همه دانم اورا
همه دان غیر خدا نیست همه دانش ما
عین هستیست به بینند مگویند که چون

نیست پوشیده ز من خلق چه دانند مرا
همه دانند که اندر همه دانند ترا
غیر از این نیست که هستی همه دایم اورا
غیر او نیست بدانید مگویند چرا

تجلی میکند شاهد پس از چندین حجب بر ما ‌ ‌ ولی از کثرت پرده کماهی دیدنش نتوان

ورای پرده قاسم را الحق راست پنهان ‌ ‌ گر همی بیند بفضل حق ازل را با ابد یکسان

بسته ره روان حق طیفور ‌ ‌ آنکه در عصر خویشتن بد فرد

در شریعت رسید راهی یافت ‌ ‌ در حقیقت رسید ره گم کرد

راه گم گشت و راه رو هم گم ‌ ‌ گم کند راه خویش اینجا مرد

نقطه سه باشد ای گزین انام ‌ ‌ چون شنیدی بگوی یا سلمنا

اسود تیره یا ضعیف یقین ‌ ‌ شیوه مبین احمر تیره را می بین

گاه با خود نشسته ام زبدی ‌ ‌ گاه برخاسته ز فکر خودی

من درویش زار بیدل و یار ‌ ‌ مدتی در هوای آن دلدار

بوده ام گه زخاست گه زنشست ‌ ‌ ماه در پی و ماهی اندر شست

درویش

درویش که حرف او بصورت پنج است ‌ ‌ هریک بشارتی که پیش از پیش است

دال است دلیل آنکه با درد بساز ‌ ‌ گر بر تن تو بر سر مو صد نیش است

رو رو دریا مکن که این رو دریا ‌ ‌ رسوائی بیگانه و رنج خویش است

واو است وداع غیر مولی کردن ‌ ‌ وین کار چنین کار یکی بنخوشست

یا یکدل و یک روی شو اندر ره عشق ‌ ‌ یکجا نشود هر آنکه او با خویش است

شین آنکه کند شکر و شکایت نکند ‌ ‌ واندر پی خصم خویش نیک اندیش است

آن را که چنین پنج خصایل دادند ‌ ‌ دریاب و در او گریز که درویش است

گر به بینی عارفی یا طالبی ‌ ‌ مرد واز روی حقیقت متفق

این یکی را حمد گو آنرا ثنا ‌ ‌ زانکه این مست حق است آن مستحق

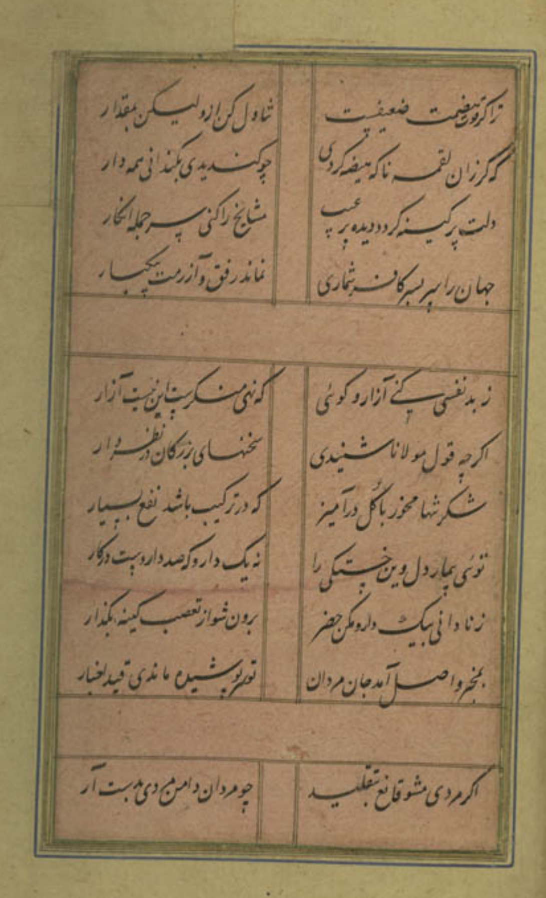
عقل کل نفس کل طبیعت کل ‌ ‌ بعد از آن جوهر هبای دان

جسم کل شکل عرش و کرسی و بس | نه فلک شد بامر حق گردان
فلک اطلس است اول او | آخرینش قمر مبین و عیان
پس ازان کره اثیر و هوا | بعد ازان آب و خاک را میدان
شد تمام انکهی جماد و نبات | ظاهر آمد ازان پس حیوان
گشت باز بحکم حب ازل | ملک و جن و عاقبت انسان
جامع جمله مراتب شد | اوست مقصود کل ز کون و مکان

گر بگویم دگر بخواهد گفت | آنکه بروی مهیبت دربان در
کافران فرنگ و روم و تتار | همه از فارسی سلمان تر

مرا گفتی که قول پیر تسلیم | بگو تا خود چسان دیدی معیار
هزارش رحمت حق بر روان باد | که نهج قول او در طور ابرار
چو حلوا نیست نیکو چرب و شیرین | ولی جان پدر زنهار زنهار

ترا



ترا گر تو بغیت ضعیفت | تناول کن از و لیکن بمقدار
که گر زان لقمه ناگه تیضه کردی | چو گندیدی بگندانی همه دار
دلت پر کینه گردد دیده پر عیب | مشایخ را کنی پس جمله انکار
جهان را پر پسر کافر شماری | نماند رفق و آزرمت بیکبار

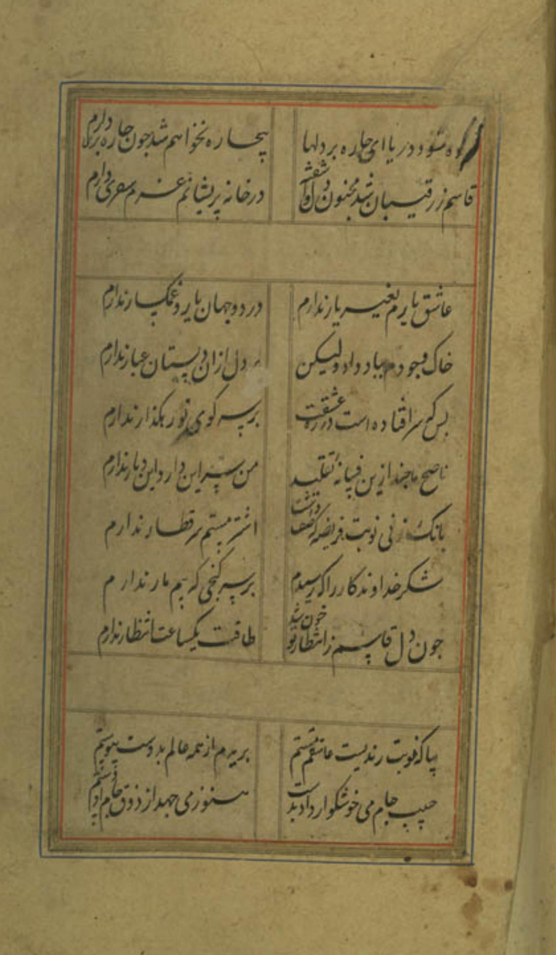
زبد نفسی کنی آزار و گوئی | که نهی منکرست این نیست آزار
اگرچه قول مولانا شنیدی | سخنهای بزرگان در نظر دار
شکر شها محزوز با گل درآمیز | که در ترکیب باشد نفع بسیار
توئی بیمار دل وین خستگی را | نه یک دارو که صد دارو بست درکار
زنادانی بیک دارو مکن حصر | برون شو از تعصب کینه بگذار
بنجم واصل آمد جان مردان | تو در تو بشین ماندی قید اغیار

اگر مردی مشو قانع بتقلید | چو مردان دامن مردی بدست آر

گر صد علم داری دل ندار ی | هزاران شرک پر پشت در بار
ز قاسم گوش دار این بند شیرین | بعادت پیش ازین گوی او بار
بجوی وحدت آ تا خود به پستی | گز انجا منبسط گشتست انهار
دوی بگذار و در یکجا کن جمع | همه اقوال مولانا و عطار

صدر ولایت که بعد شیخ صفی داشت | قرب نود سال بود رهبر این راه
جانش بوقت رحیل عطسه زد و گفت | یا ملک الموت قد وصلت الی الله
حالت او را ملک چو دید عجب ماند | گفت یا شیخ الف یرحمک الله
سوخته قاسمی ز فرقت خواجه | صبر کن اندر فراق صبر ک الله

یک تسو و دو تسو و سه تسو | چند باشد کم دو تسو باز گو
یک تسو باشد ولی خواجه تاش | هرچه خواهی باش با ما بد مباش



گوهر تو دریای چاره بر دلها | بیچاره نخواهم شد چون چاره بر گل دارم
قاسم ز رقیبان شد مجنون و شوریده | در خانه پریشانم غم سفری دارم

عاشق یارم بغیر یار ندارم | در دو جهان یار و غمگسار ندارم
خاک وجودم بباد داده و لیکن | دل از آن دلستان غبار ندارم
بس که سر افتاده است در ره عشقت | بر سر کوی تو ره گذار ندارم
ناصح ما چند ازین فسانهٔ تقلید | من سر این دار و این دیار ندارم
بانگ زنی نوبت فریضه که دانستا | انتر مستم سر قطار ندارم
شکر خداوند کار را که رسیدم | بر سر گنجی که بیم مار ندارم
چون دل قاسم ز انتظار تو خون شد | طاقت یکساعت انتظار ندارم

بیا که نوبت رندیست عاشقم مستم | بریدم از همه عالم بدوست پیوستم
حبیب جام می خوشگوار داد بدست | هنوز می چه از ذوق جام او مستم

مرا پیاله مده جام یا صراحی ده | خراب و بیخودم و مستم پیاله بشکستم

ز شوق جام تو ما لایزال مست شدیم | چو راه باده بمستان لب فرو بستند

در آرزوی وصال تو سیعها کردم | چو شمع سوخته گشتم زبان نبشستم

میان نوده این خاکدان اسیر شدم | به آرزوی تو از خاکدان برون جستم

بقاسمی نظری کن که مست مجلس تست | چو مست شوق تو گشتم ز خویش وارستم

سوی میخانه مکتبی دیستم | عاشق و مفلس و تهی دستم

شهره کردی مرا بهر دو جهان | بزمانی که با تو بنشستم

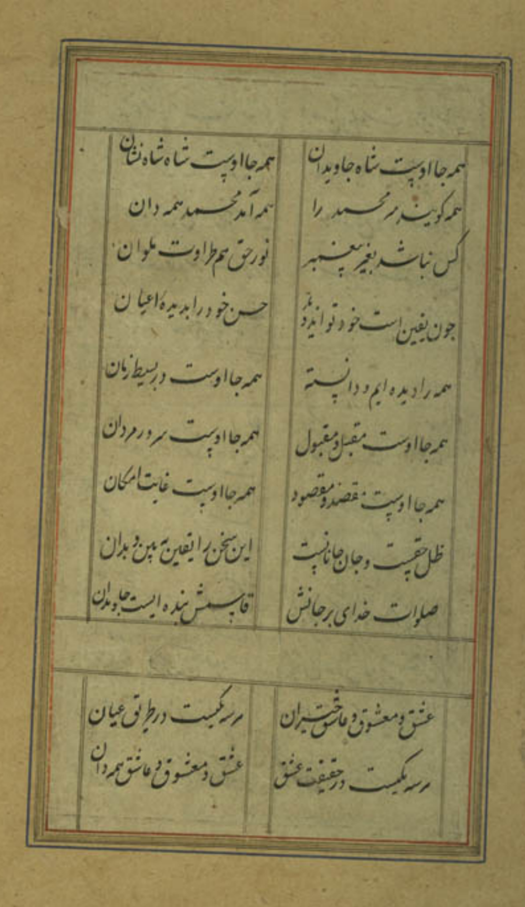
من چه گویم که در دیار غمت | ماه در پیش و ماهی در شستم

هر چه دارم فدای راه تو است | عاشقم صادقم ز خود رستم

نفروشم بملک هر دو جهان | یوسفی را که من خریدستم

پیش دیدار یار مهر افروز | جان ببازم که نیک سرمستم

قاسمی گشت فانی اندر راه | فانی مطلقم اگر هستم



همه جا اوست شاه جاویدان | همه جا اوست شاه شاهنشان

همه گویند سر محمد را | همه آمد محمد همه دان

کس نباشد بغیر پیغمبر | نور حق هم طراوت ملوان

چون یقین است خود توانی دید | حسن خود را بدیده اعیان

همه را دیده ایم و دانسته | همه جا اوست در بسیط زمان

همه جا اوست مقبل و مقبول | همه جا اوست سر و مردان

همه جا اوست مقصد و مقصود | همه جا اوست غایت امکان

ظل حقیقت و جان جانان است | این سخن را یقین ببین و بدان

صلوات خدای بر جانش | قاسمش بنده است جاویدان

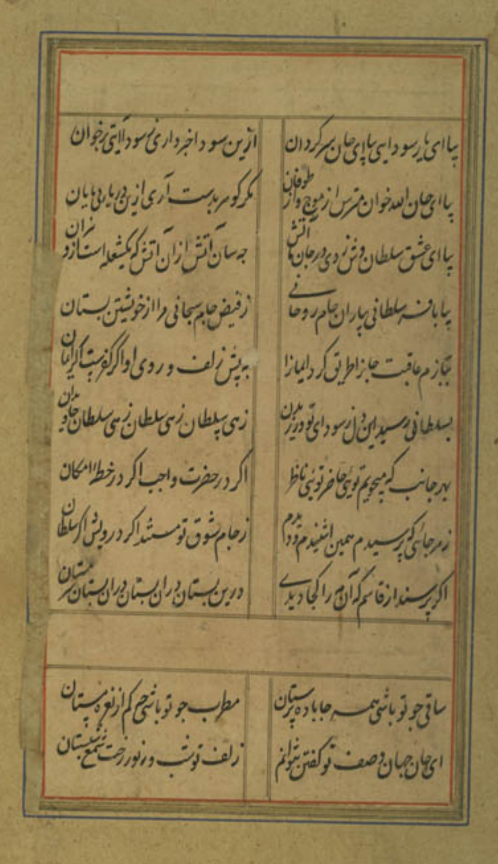
عشق و معشوق و عاشق حیران | سر یکیست در طریق عیان

سر یکیست در حقیقت عشق | عشق و معشوق و عاشق همه دان

چشم بینا کجاست تا بنده / عین آن دوست در همه اعیان
یک سخن را قبول کن از من / هوشیاری مرو به بستان
گر گذاری کنی بدان مجلس / همه جا روح و راحت و ریحان
فتنه قایم شدست در عالم / بنشین دوست قهر را بنشان
توسن قاسمی عجب بند است / لاجرم درکشیده ایم عنان

حیاة تن ز جان آمد حیاة جان ز جانان / زهی حکمت زهی قدرت زهی سلطان جاودان
چه محرومی و مهجوری که اندر عالم جانی / دلت نوری نمی بیند بغیر از غصهٔ ایمان
گدائی کن ز هر جامی که تا یابی ره آنجا / مگر وقتی بدست آری ز فیض مجلس مستان
تبرا کن ز ما و من در آ در وادی ایمن / ببین روشن از روشن چراغ موسی عمران
بیا ساقی بده جامی ز لطف و احسانی / بجان آمد دل تنگم ز دست عقل سرگردان
ز جام عشق حیرانم سر از پا را نمی دانم / زهی عشق و زهی مستی زهی حیرانی جان
بیا قاسم اگر صافی ز حکمتها چه می لافی / حکیمان در ره جانان همه مانند سرگردان

بیا ای


بیا ای یار سودائی بپای جان سرگردان / ازین سودا خبر داری سودائی پر جوان
بیا ای جان الله خوان مترس از موج و از طوفان / مگر کو سر بدست آری ازین دریای بی پایان
بیا ای عشق سلطان وش زدی در جان ما آتش / چه سان آتش از آن آتش که یکشعله است از دوزان
بیا با فر سلطانی بیاران جام روحانی / ز فیض جام سبحانی را از خویشتن بستان
بنازم عاقبت جانا طریق کردیا ما را / به پیش زلف و روی او اگر کفرست اگر ایمان
بسلطانی رسید این دل ز سودای تو در میدان / زهی سلطان زهی سلطان زهی سلطان جاودان
بهر جانب که میجویم توئی حاضر توئی ناظر / اگر در حضرت واجب اگر در خطهٔ امکان
ز هر جائی که پرسیدم همین بشنیدم از مردم / ز جام شوق تو مست شد اگر درویش اگر سلطان
اگر پرسند از قاسم که آن مه را کجا دیدی / درین بستان در آن بستان در آن بستان سرمستان

ساقی چو تو باشی همه جا باده پرستان / مطرب چو تو باشی چه کم از نغمهٔ بستان
ای جان جهان وصف تو گفتن نتوانم / زلف تو شب و نور رخت شمع شبستان



در کوی غمت با سر و سامان نتوان رفت / صد جان بفدای تو چه جای سر و سامان

جان طالب درد تو زهی صفوت آدم / دل غرقهٔ شوق تو زهی ملک سلیمان

هرچند غمت سوخت فراوان دل ما را / دارد دل از این قصه بسی شکر فراوان

با آنکه خدا با همه ذرات محیط است / از شرب بوجهل مجو صفوت سلیمان

قاسم سر تسلیم بنه صید فنا باش / درمان غم عشق ندیدیم چه درمان

خبری رسید جان را که ز دوست چیست فرمان / چکنم چه جان سازم چه دوا کنم چه درمان

غم عشق بر کشش آمد دل و جان مشوش آمد / بمثال آتش آمد بمیان خرمن جان

بنواهد معاینه بنگر اگر توانی / که هزار غمزه دارد ز ورای کفر ایمان

یک بهجتی بپروری یک ظلمتی دو نوی / تن من ز بیم لرزان دلم از امید خندان

جلبی نه نظر قبل که حل اوله راز نه مشکل / جلبی نه بی انظره دل اختر ام نجان

چو جمال خود نمودی دو جهان بهم برآمد / همه جا فغان و ناله همه جا خروش مستان

تو بعین قاسمی گر نظری کنی ببینی / همه جا جمال معنی همه جا کمال عرفان

رحمت ایزدی بجانش باد / لعنت حق بدشمنانش باد

هر که او دشمن خدا باشد / دشمن جمله اولیا باشد

در همه بابی سخن بداد داد / حجة الاسلام غزالی راد

ما را ز عنایتش جمیل است جمال / عالم همه تشنه اند و ما آب زلال

ما اهل کمالیم و زما سر نفیسی / صد گونه تحقیقیت بر اهل کمال

از هر طرفی چهره گشائی که منم / در هر صفتی جلوه گرائی که منم

با این همه که کار غلط می افتم / ناوان دل ابله روستائی که منم

ای سرو ریاض آشنائی که توئی / وی شمع طراز روشنائی که توئی

خواهی که غلط نیفتد زندی کن / واماند کوی پارسائی که توئی



ای پیا عهد لطف شاه را دست تو باز / با پیل چه نسبت است که شاهان جهان

محبوب خدا طایر عالی پرواز / بر خاک درت فتاده بر نطع نیاز

تا یار مرا نمود از صد جا رو / مرغ خانهٔ دل رازده ام صد جا رو

بر خاک درش نهاده ام صد جا رو / تا گشت مرا یمن دولت صد جا رو

از دولت خدا چونکه رسیدم بسرای / ای شادی دل نوبت خود از سر گیر

ای مطرب از این رسیدن من بسرای / وی غم تو کهن گشته آخر بسرای

بنیاد غم عشق تو بنهاد مرا / از دست تو ای نگار فریاد مرا

وصل تو نکرد یکشبی شاد مرا / آخر بسلامی نکنی یاد مرا

ای دلبر دلدار طلبکار توام / ای سالک اطوار طلبکار توام

ای منبع انوار طلبکار توام / ای واقف اسرار طلبکار توام

هر چند ترا ز اهل ایمان دارم / گر عشق خدا نباشدت در دل و جان

در معنی این مسئله برهان دارم / من کافرم ار ترا مسلمان دارم

آنکس که ز یار خود بریدست منم / آنکس که مراد دل ندیدست منم

آنکس که ز زهر غم چشیدست منم / آنکس که ز دل بجان رسیدست منم

از آتش عشق تو شدم شیدائی / هر جا نگرم جمال تو می بینم

ای روشنی دیده وای بینائی / ای دوست از آن سبب شدم هر جائی

معشوق بهر صفت که آید بظهور

از ظلمت محض یا خود از خالص نور



عاشق همان صفت موصوف کرده | بر دین ملوک است رسیت معمور

ای عورتش ز نکوه چو نی | بر حسن و جمال خویشتن مفتونی
فی الجمله اگر چونی اگر چونی | در هر صفتی که هست موزونی

گفتم بهزار دل ترا دارم دوست | در خنده شد آن یار که این شیوه نکوست
گفتم صنما راه وصالت که بجست | فرمود که ای دوست هم از دوست بدوست

تا در پی مخزن معانی رفتیم | در بحر محیط لامکان رفتیم
دیدیم بسی محنت و تاریکی و غم | تا بر سر آب زندگانی رفتیم

بودیم درین عالم فانی رفتیم | زین ملک بملک جاودانی رفتیم
گشتیم ز ملکت تن خود بیزار | از ملکت تن بملک جانی رفتیم

از لذت عاشقی چو مسرور شوی | در لشکر عاشقان چو منصور شوی
از ظلمت دمی اگر دور شوی | در نور شوی و عاقبت نور شوی

هم جام جهان نمای عالم ماییم | هم آینه روشن کن آدم ماییم
گر یک نفسی ز دم ما زنده شوی | دانی به یقین که آدم این دم ماییم

مستدعیم از حضرت سلطان قدم | یک جرعه شراب را که پر تا بقدم
مستم کند آنچنان که آسوده شوم | از قاعده وجود و ز رسم عدم

ای دل غم عشق تو فنونت سازد | وز هر چه گمان بری فزونت سازد
در واقعه بجز زبونت سازد | آخر غم آن نگار چونت سازد

در دل هوس روی نگاری دارم
در سر می عشق را خماری دارم
تا زلف و رخ ترا بدیدم شب و روز
آشفته دلی و روزگاری دارم

پیر رشته اختیار از دست مده
یعنی سر زلف یار از دست مده
مقصود ز امر کن فکان هستی تست
بی فایده روزگار از دست مده

عاشق که سمندر نبود خرکوفیست
صوفی که قلندر نبود موقوفیست
رندی که نه پارسا بود نامردیست
زاهد که نه شایدیش باشد یوفیست

هر دل که ز سر کار آگاهی یافت
در ملک جهان ز ماه تا ماهی یافت
دریاب اگر چنانچه درخواهی یافت
این نکته روزگار درخواهی یافت

گر جان گوئی عاشق بیچاره شماست
گر دل گویم بنده مسکین شماست
خلق دو جهان طفیل تمکین شماست
گر کافر و مومنیست بر دین شماست

دل بسته طرهای مشکین تو شد
جان خسته لعل گوهرآگین تو شد
جان دو جهان بنده مسکین تو شد
صد فاتحه خوان طفیل آمین تو شد

گر کافر و مومنم که بر دین توام
گر نیک و بدم بنده مسکین توام
گر اخلاصم خطبه تمکین توام
گر فاتحه ام طفیل آمین توام

بر دیده چون سحاب من رحمت کن
بر سیل سرشک ناب من رحمت کن
بر جان و دل خراب من رحمت کن
بر زاری و اضطراب من رحمت کن

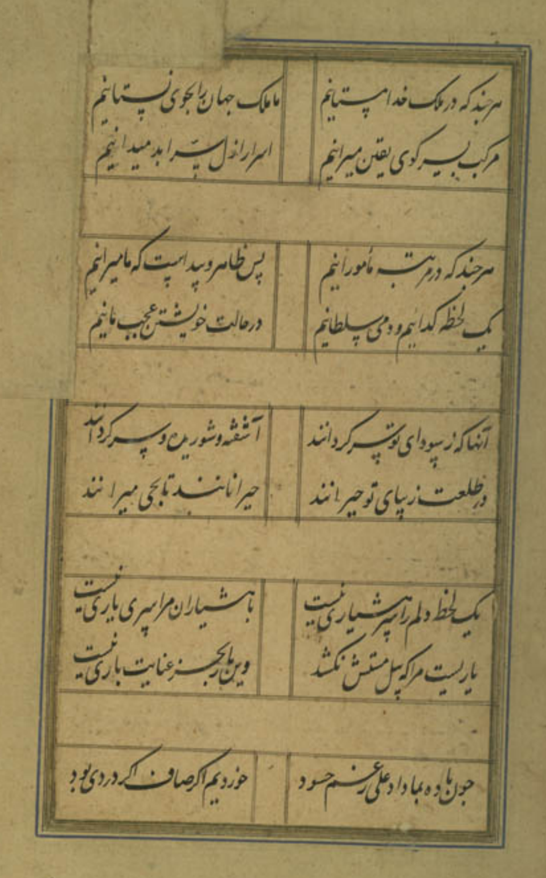
آن روز که این گنبد مینا بستند
وین طارم سپهر اعلا بستند
نی کتم عدم بود نه آتش نی شمع
نی رشته که عشق یار بر ما بستند

من بندهٔ شیوه‌های شیرین توام | آشفته طره‌های مشکین توام
گفتی که بگو تا چه کسی در ره ما | مسکین تو مسکین تو مسکین توام

دل عاشق چشم مست ترکانهٔ تست | تو شمعی و عالم همه پروانهٔ تست
جان و دل ما عاشق دیوانهٔ تست | تو خانهٔ دل شدی و دل خانهٔ تست

بر ناله و بر زاری من رحمت کن | بر فقر و نگونساری من رحمت کن
بر گریه و بیزاری من رحمت کن | بر مفلسی و خواری من رحمت کن

من بندهٔ روی توام ای باده‌پرست | وز نرگس مخمور تو جانم شده مست
چون پرتو دیدار تو ظاهر گردد | ما را بسر کوی تو یکسانی هست



هرچند که در ملک خدا ایستانیم | ما ملک جهان را بجوی نستانیم
مرکب بسر کوی یقین میرانیم | اسرار ازل بسر ابد میدانیم

هرچند که در مرتبه مامورانیم | پس ظاهر و پیداست که ما میرانیم
یک لحظه گدائیم و دمی سلطانیم | در حالت خویشتن عجب مانیم

آنها که ز سودای تو سرگردانند | آشفته و شوریده و سرگردانند
در طلعت زیبای تو حیرانند | حیرانانند تا بحی میرانند

یک لحظه دلم را سر هشیاری نیست | با هشیاران مرا سر یاری نیست
باریست مرا که پیل مستش نکشد | وین بار بجز عنایت باری نیست

چون باده بباد داد علی رغم حسود | خوردیم اگر صاف اگر دردی بود

این دو در بسیار ماست جز ما که خورد / چون همه شد انجانه بهر ما بود

تا بوده سر کوی عاشقی منزل ماست / سر ازلی و ابدی حاصل ماست

تا نقش عشق تو در آب و گل ماست / سر نامهٔ نامها بنام دل ماست

یکچند مرا پسر خرد گفتی پند / هان تا نکنی بمهر ورزی پیوند

نشنید نصیحت پدر بخت نژند / هجران پسرم تاخت چو کوه الوند

ای رفته بپای خود بجائی کم پرس / وز دست خودی چو در بلائی کم پرس

از مس وجود خود دمی پیش آی / تا راه بری بکیمیائی کم پرس

از بهر تو آمدم ببازار وجود / وز بهر تو میروم بانبار وجود

گر زانکه نیامدی باظهار وجود / باطل ماندی جمله اسرار وجود

صد مقامست پیش اهل دید / اولش لفظ آخرش توحید

گرچه زین پیشتر توان گفتن / در معنی بصد زبان سفتن

لیک این صد بود اصول همه / سالکان را بود وصول همه

هست این صد مقام برده قسم / هرده از هم تمیز کرده باسم

از بدایات گیر تا ابواب / بعد ازان تا معاملات و صواب

بعد اخلاق دان تو قسم اصول / بعد ازان اودیت مباش ملول

قسم احوال پس ولایاتست / تا نگوئی که شطح طاماتست

پس حقایق بود یقین میدان / پس نهایات ای عزیز زبان

از بدایات اولست سخن / بشنو و بعد ازان تحمل کن

یقظه و توبه و محاسبه دان / پس تفکر بود برای عیان

بعد ازین خود تذکرست آنگاه / اعتصام و فرار با الله



بس ریاضت سماع بی اشباه   در بدایت تمام کرد و راه

قسم ابواب هم ده آمده است   واند انکس که در ره آمده است

حزن و خوفست و بعد از آن اشفاق   بس خشوعست بی پس و نفاق

بعد از آنست منزل اخبات   بس از آن زهد میکنند اثبات

بس ورع پس تبتلست و رجا   بعد از آن رغبتست منزل ما

پس کنم در معاملات شروع   با تو گویم همه اصول و فروع

اول آن رعایتست بدان   بس ترا در مراقبست مکان

بعد از آن حرمت آمد و اخلاص   که طریقت سلامتست و خلاص

بس تهذیب و استقامت و   بعد از آن بر در توکل شو

بعد از آن هست منزل تفویض   بس ثقت باشد ای عزیز مفیض

پس از آن هست برتری از تسلیم   تا بیابی پناه از عذاب الیم

عراقی

بعد ازین منزلات اخلاقست   که نشان صفات خلاقست

صبر و انکه رضا و شکر و حیا   صدق و ایثار از برای خدا

خلق و انکه تواضع نیکوست   پس فتوت بس انبساط ای دوست

بعد از آن شد منازلات اصول   که بود جملگی نشان قبول

قصد و عزم و ارادت نیکوست   بس ادب بس یقین و انس بدوست

ذکر و فکر و غنا مقام مراد   شد تمام این همه صفات تو باد

بعد از آن قسم اودیت میدان   اولش هست منزل احسان

علم و حکمت بصیرت و آنگاه   بس فراست که جان بود آگاه

هست تعظیم بعد از آن الهام   بس سکینه است ای بزرگ انام

بس طمانینت و همت پاک   برهاند تو از خطه خاک



۱۱۷

ثم احوال بعد ازین باشد / هرکه دانسته است مرد دین باشد

اول آن محبت است بدان / پس از آن غیرت است و شوق بجان

پس قلق پس عطش بود پس وله / بعد از آن وجد و دیده شد منزل

هیمان است و برق و ذوق تمام / ختم شد این ده دگر والسلام

بعد ازین نهج ولایات است / داند آنکس که در مقامات است

... وقت پس صفا و سرور / سیر و نفس و غربت از خود دور

غرق و هیبت تمکن و آنگاه / بعد از آن جمع حقایق ...

اول آن مکاشفات یقین / بعد از آن در مشاهدات ...

پس ازینست معاینت و حیات / قبض و بسط است و سکر بهر نجات

صحو پس اتصال خواهد بود / بعد از آن انفصال خواهد بود

بعد ازین در نهایت است کلام / چون حقایق تمام گشت تمام

معرفت پس بقای جان باشد / پس فنا ملک جاودان باشد

پس تحقیق می شود مشهور / پس ... تلبیس می شود مستور

پس وجود است بعد ازین تجرید / هست تفرید و جمع پس توحید

قاسمی یار اگر این دارد / هرکه این داشت محض دین دارد

صلوات خدای بر احمد

بر روان صحابه امجد

تم هذا الکتاب بعون الملک الوهاب فی شهر رجب المرجب

در بلده طیبه منوره معطره متبرکه مشهد سلطان ابوالحسن علی

ابن موسی الرضا علیه الصلوة والسلام ۱۱۲۸ هجری





